

ابو حمزه

شاگرد مکتب پیامبر ﷺ

مؤلف: محمد علی دوله

ترجمه: محمد گل گمشاد زهی

بیداری اسلامی - اهل سنت ایران و فارسی زبانان اهل سنت

www.bidary.com

فهرست مطالب

۳ سخن مترجم
۵ جوان دوسی
۸ جوان مسلمان
۲۱ مؤمن مهاجر
۳۳ در صحبت رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم)
۷۷ امیر بحرین
۸۷ صحابی معلم
۱۰۷ امیر مدینه
۱۱۲ عابد پرهیزگار
۱۱۸ آخرین روز زندگی ابوهریره
۱۲۲ یاد ابوهریره زنده ماند

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشگفتار

خداوند پیامبر(صلی الله علیه و سلم) را در زمانی مبعوث کرد که شرک، گمراهی، جاهلیت، ستم و فساد دنیا را فرا گرفته بود آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) پیام شفابخش و نورانی خداوند را به مردم رساند و کسانی که به رسالت او ایمان آوردند آنها را از دنیای ظلمانی و تاریک جاهلیت و شرک و ستم به عدالت اسلام و نور ایمان هدایت کرد چند سالی نگذشت که نور الهی دنیا را فرا گرفت.

به راستی هدایت مردم و نجات آنها از جهل و ضلالت بعد از فضل و کرم خداوند مرهون تلاشها و جانفدایی پیامبر(صلی الله علیه و سلم) است و نیز نخستین تربیت یافتگان مکتب قرآن نقش بسیار مهمی در تبلیغ دین اسلام و رساندن پیام قرآن و رهنمودهای رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) ایفا کردند به ویژه بعد از رحلت آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) شاگردان و یاران او بودند که در راه رساندن اسلام از همه چیز خود گذشتند زیرا اصحاب و یاران پیامبر قومی بودند که خداوند آنها را برای همراهی پیامبرش انتخاب کرده بود و از آن جا که بزرگترین معلم انسانیت مربی آنها بود به بهترین صورت ممکن آنها در مکتب نبوی تربیت یافتند و با چنگ و دندان به رهنمودها و سنت‌های پیامبر تمسک جستند.

و برای رساندن قرآن و سنت و دین اسلام خانواده و فرزندان و مال و ثروت و وطن و سرزمین خویش را فدا کردند. و به گوشه‌های دنیا برای این مهم رخت سفر بسته و

با دشمنان دین الهی مبارزه و جهاد نمودند تا اینکه در طی چند سال قدرت‌های بزرگ آن روز را در هم شکسته و پرچم توحید و عدالت را در بسیاری از مناطق جهان برافراشتند.

و مردم دسته دسته و گروه گروه به اسلام گرویدند.

پس جا دارد که فرزندان اسلام بیش از پیش شخصیت هر یک از این رادمردان را بشناسند و از جهاد و جانفدایی و تقوا و پرهیزکاری و دیگر ابعاد شخصیتی این بزرگان آگاه شوند.

کتابی که پیش روی دارید در مورد معرفی و پرداختن به جنبه‌هایی از شخصیت حضرت ابوهریره (رضی الله عنه) یکی از اصحاب گرامی پیامبر (صلی الله علیه و سلم) است. از آن جا که تاکنون کمتر کتابی در مورد این یار ارجمند پیامبر به زبان فارسی ترجمه یا تألیف شده بر آن شدم تا این کتاب را که اثر استاد محمدعلی دوله می‌باشد از زبان عربی به فارسی برگردانم تا مورد استفاده برادران و خواهران فارسی زبانم قرار گیرد.

جا دارد از برادر بزرگوarm حاج محمدعلی ناتوزهی که بنده را در ویرایش این کتاب یاری نموده و نیز از همه برادرانی که در چاپ و نشر این کتاب همکاری داشته‌اند، صمیمانه تشکر کنم.

و در پایان امیدوارم خداوند این عمل ناچیز را به درگاه خویش پذیرفته و بنده را مورد عفو و بخشش خویش قرار دهد.

جوان دوسی

عبدالشمس بن صخر، نوجوانی از صدها نوجوان قبیله دوس عربی بود که در گوشه ای از یمن سکونت داشت. کسی به او توجه نمی کرد زیرا یتیم و فقیر بود. در دوازده سالگی از نعمت پدر محروم شد و مادرش به تنهایی سرپرستی او را به عهده گرفت. بیشتر کسانی که او را می شناختند، جز با نام ابوهریره او را به نام دیگری صدا نمی زدند. فقط عده کمی از مردم، او را بنام عبدالشمس می شناختند. بنابراین ابوهریره، اسم مستعاری بود که خانواده و خویشاوندانش او را با آن صدا می زدند. و به این اسم معروف شده بود. او خودش از این اسم خوشش می آمد. چون این اسم یاد و خاطره پدرش را که در کودکی از نعمت وجود او محروم شده بود، و او این کنیه را برایش نهاده بود، در دلش زنده می کرد.

ماجرا از این قرار بود که عبدالشمس هنگام کودکی فریفته گربه ای کوچک و صحرایی شده بود. روزها آن گربه را بدوش می گرفت و در طول روز که مشغول چرانیدن گوسفندان بود، با او بازی می کرد و هنگام شب، او را در شکاف درختی می گذاشت و روز بعد که دوباره به صحرا می رفت، او را پیدا می کرد و در آغوش می گرفت و همچنان این کار را تکرار می کرد، پدرش بدینجهت این کنیه (ابوهریره) را بر وی نهاد. ابوهریره با اینکه مدت کوتاهی با پدرش بسر برده بود، ولی شوخ طبعی و بیان نکته های زیبا و لطیفه گویی را از وی به ارث برده بود. بدین جهت، یارانش زود با او انس می گرفتند و او را دوست می داشتند.

اما فقیر و یتیم بودنش او را در نظر مردم کم اهمیت جلوه می داد و از مقام او می کاست و بلند پروازیا و آرزوهایش را از میان می برد.

سالها گذشت و او همچنان شبانی می کرد و ایام عمرش را به گردش در دشت ها و کوه ها و دره ها می گذرانید. گاهی او را در میان دره ای عمیق و گاهی بر فراز قله

کوهی سر بفلک کشیده و زمانی در دشتی پهناور که کوههای بلند آنرا از هر طرف احاطه کرده بودند، می دیدند.

به تنهایی علاقه داشت. بسیاری از اوقات از دوستان چوپانش فاصله می گرفت و بخلوت می نشست و وجودش را تصفیه می کرد. و بفکرش نشاط و رونق می بخشید و اطرافش را بدقت زیرنظر می گرفت. در شب از نگاه کردن به آسمان لذت می برد. منظره زیبای ماه، قلب او را مالا مال از شادی می کرد. تماشای ستارگان درخشان در شبهایی که ماه پنهان بود، اعجاب او را بر می انگیخت و او را از خود بیخود می کرد از تمام ستارگان، بیشتر ستاره سهیل را دوست داشت. زیرا، سهیل ستاره ای بود که یمنی ها همیشه زیبایی او را در شعرهای خود بیان می کردند و رنگ براق و درخشنده آن، مورد پسندشان بود. آنچنان که شاعر گفته است:

و سهیل کوجنة الحبّ فی اللون و قلب المحب فی الخفقان

(سهیل به رخسار معشوق می ماند و چشمک زدنش به اضطراب قلب عاشق)

گردش ایام و گذشت ماهها و فصل ها و سرانجام سالها، تاثیر دیگری در فکر و قلب ابوهریره نهاد. زیرا همه اینها او را به تفکر و تأمل وا می داشت. و به تنهایی را که قریش آنها را می پرستیدند، و در برابر آنها تعظیم می کردند، در نظرش خوار و بی ارزش می نمود. او را طوری بار می آورد که جز خدای آسمان و زمین که بیشتر اعراب به آن ایمان داشتند، چیز دیگری را تعظیم نمی کرد. عربها ایمان داشتند که خداوند همه چیز را آفریده و ایجاد کرده است.

ولی ایمان خود را با اعتقاد به بت هایی که آنها را شریک خدا می پنداشتند، فاسد کرده بودند. ابوهریره رشد کرد و جوان شد البته جوان رشید و قابل توجه خداوند به او عقل و درایتی بزرگ و قلبی فهیم عنایت فرموده بود. او با دارا بودن این اوصاف، از سایر جوانان قبیله دوس ممتاز بود و بر آنها برتری داشت و احساس می کرد که این استعدادها را خداوند در عوض فقر و تنگدستی و یتیمی و رتبه پایین او در میان

قومش به او عنایت فرموده بود. اما قومش به امتیازات او توجهی نمی کردند، زیرا جهالت، بر سراسر زندگی آنها سایه انداخته بود. با وجود استعدادهای یاد شده، باز هم ابوهریره نتوانست مقام خود را در میان قومش بالا ببرد. وهمچنان گمنام بسر می برد.

همانطور که در شرح آن گذشت، ابوهریره کودکی خود را در میان قبیله دوس گذراند. ابتدا چوپانی خردسال در سایه پر مهر و عطوفت پدرش بود. بعد یتیمی ناتوان، و سرانجام جوانی کامل و نیرومند و شریف گردید. با اینکه فقیر بود، اما مناعت طبع داشت. مردی بزرگوار و بری از هر گونه سوء خلق بود. ابتدا با دقت به اعتقادات قومش نگرست ولی روش و آئین آنها را نپسندید. و دنبال چیزی می گشت که دل شکسته و لب تشنه او را آرامش بخشد و سیراب کند. وعقل سرگشته او را هدایت نماید. او دنبال عقیده ای سالم و دین استوار بود. آیا راهی برایش وجود داشت؟! او منتظر ماند.

جوان مسلمان

قبیله دوس با پرستش بت خود (ذی الخلصه) گمراه شده بودند. همانطور که سایر قبایل عرب با بت‌های خود مبتلای فتنه و فساد گشته بودند. قبیله دوس بت یاد شده خود را عبادت و تعظیم می‌کردند و معتقد بودند که بت می‌تواند به آنها سود و زیان برساند و نعمتی به آنها ارزانی دارد یا خطری را از آنها دور سازد. و رویهم رفته در حوادث نیک و بد زندگی آنها تاثیر بگذارد. بدین جهت برای بت خود جایگاه باشکوهی ساختند و یکی را بعنوان دربان و خدمتگزار آن تعیین کردند. که ضمن خدمت به بت، به زائران آن خوش آمد می‌گفت. تمام افراد قبیله دوس از زن و مرد گرفته تا بزرگ و کوچک آنها، همه به زیارت بت خود می‌رفتند و هدایای خود را به پیشگاه او تقدیم می‌کردند. و برای خوشنودی‌اش در برابر او حیوانات نذر کرده را سر می‌بریدند.

در روزهای معینی از سال بحضور ذی الخلصه شرفیاب می‌شدند و او را مورد انواع تعظیم و تکریم قرار می‌دادند و پیرامون او طواف می‌کردند و بدن خود را به او می‌مالیدند. وقتی ابوهریره می‌دید که قومش چنین کارهایی می‌کنند، آنها را جاهل و نادان و دور از حقیقت می‌دانست و از خود می‌پرسید: چرا اینها گرداگرد سنگی طواف می‌کنند؟

و با وجودی که همراه قومش نزد بت آنها می‌رفت، اما عشق و علاقه‌ای را که قومش نسبت به آن بت داشتند، و او را خدای خود می‌دانستند، از خود نشان نمی‌داد. و در آداب و رسوم آنها شرکت نمی‌کرد.

بلکه فقط برای سرگرمی و تفریح بدانجا می‌رفت و آنچه را که می‌دید و می‌شنید به آن توجه نمی‌کرد. او دوست نداشت که در اعیاد و جشن‌های قومش شرکت کند، اما

مادرش او را وادار می‌کرد و از خشم و عذاب ذی‌الخلصه می‌ترسانید. و تأکید می‌کرد که حتماً در آن مراسم شرکت کند.

بنابراین او بخاطر اصرار زیاد مادرش، در آن مراسم شرکت می‌کرد.

ولی به اعتقادات قومش، ایمان نداشت و از طرف دیگر هم جرأت نمی‌کرد آئین آنها را انکار کند و بگوید که کارهایشان جاهلانه است. و اگر هم اعتقادات آنها را در مورد تمسخر قرار می‌داد، چیزی نداشت که جایگزین آن اعتقادات نماید، و قومش را بسوی آن دعوت دهد. ذی‌الخلصه تنها بتی نبود که مورد انواع تعظیم قرار می‌گرفت. (گرچه بیشتر به او توجه داشتند) بلکه دو بت دیگر نیز بنام‌های ذوالکفین و ذوالشری با او در این امر شریک بودند. قبیله دوس برای هر یک از آنها نیز خانه‌ای ساخته و خادمی مقرر کرده بودند. و برای هر یک از آنها نیز روزهایی تعیین کرده بودند که در آن روزها نزد آنها می‌رفتند و عبادات و طاعات خود را در حضور آنها انجام می‌دادند و به آنها تعظیم می‌کردند. بت ذوالکفین را عمرو بن حممه الدوسی ساخته بود. و پس از درگذشت او پسرش حبیب بن عمرو از او نگهداری می‌کرد و امور مربوط به آنرا انجام می‌داد. و برای ذوالشری بت دیگر خود، در بهترین مکان خانه‌ای ساخته و زمین بزرگی را برای آنان اختصاص داده بودند. که چشم انداز بسیار زیبایی داشت. بدین ترتیب که آب از چشمه‌ای که در کمرکش کوه قرار داشت، جاری بود و از کنار ذوالشری می‌گذشت. مردم ابتدا خود را با آب آن چشمه می‌شستند و سپس در محضر ذوالشری حاضر می‌شدند. ابوهریره همانطور که بت بزرگ ذوالخلصه را حقیر و بی‌ارزش می‌شمرد، به این دو بت دیگر نیز توجهی نداشت.

وقتی می‌دید که رئیس قبیله و مسن‌ترین آنها (حبیب بن عمرو بن حممه) قومش را نزد (ذی‌الکفین) می‌برد، حقارت و ناچیز بودن این دو بت دیگر برای ابوهریره بیشتر می‌شد. زیرا بارها از او شنیده بودند که گفته بود: من می‌دانم که جهان‌آفریننده‌ای دارد، اما نمی‌دانم که کیست؟

ابوهریره با خودش می گفت: وقتی که ما نمی دانیم که آفریننده عالم چه کسی است، چه دلیل دارد که مخلوق و موجود آفریده شده ای را عبادت کنیم؟! در آن گیرودار، داستان عجیبی به نقل از سردار قبیله دوس (طفیل بن عمرو) که شاعری فهمیده و دانا بود، در میان مردم شایع شد. در حالیکه آنرا حادثه عجیب و غریبی می دانستند، باصطلاح با آب و تاب آنرا برای یکدیگر تعریف می کردند. به نقل از طفیل بن عمرو، شرح واقعه چنین است طفیل می گوید: برای انجام عمره به مکه رفتم و در آنجا با مردی از بنی هاشم ملاقات کردم که می گفت من پیامبر خدا هستم و مردم را دعوت به توحید و یکتاپرستی می کنم. من به او ایمان آوردم و از ایشان خواستم که بمن اجازه دهند تا نزد قوم برگردم و آنها را به اسلام دعوت نمایم.

همچنین درخواست نمودم که برایم دعا کند تا خدا مرا با حجتی آشکار که دلیل صدق گفتار باشد، یاری دهد. پیامبر برایم دعا کرد و من برگشتم، هنگامیکه به منطقه ام رسیدم و از تپه ای که مشرف بخانه های قوم بود پایین می آمدم، نوری درخشان از سر شلاق من منعکس شد، گروهی از افراد قوم من که در آن حوالی قرار داشتند آن نور را دیدند. تا اینکه به آنها رسیدم و داستان خود را برای آنها تعریف کردم و آنها را به اسلام دعوت نمودم، متأسفانه هیچکدام مرا تصدیق نکردند و به جز پدر و همسر کسی دیگر، دعوت مرا نپذیرفت. ابوهریره از شنیدن این خبر، تکان خورد و بقدری خوشحال شد که تا آن زمان از شنیدن هیچ خبری آنقدر خوشحال نشده بود. و اگر از مادرش نمی ترسید قبل از ظهر همان روزی که این خبر را از دوست چوپانش شنیده بود، بخانه بر می گشت و نزد طفیل می رفت تا داستان او را از زبان خودش بشنود. اما ترجیح داد که بقیه روز را بماند و طبق عادت همیشگی خود، در زمان مقرر، بخانه برگردد. و بعد از آن پیش طفیل برود و شب را با او دیدار و گفتگو کند و حکایتش را بشنود.

پس از غروب آن روز ابوهریره زمانی کوتاه پیش مادر نشست و بعد از او اجازه خواست تا نزد طفیل بن عمرو برود و چگونگی داستانش را از زبان خودش بشنود. مادرش گفت: برو. ولی مواظب باش که مثل او بی دین نشوی و دینت را تغییر ندهی. و کار مردی را که همه مردم او را عاقل و فهمیده تصور می کردند (طفیل) تکرار نکنی. ابوهریره راه افتاد و بخانه طفیل رسید و اجازه ورود خواست. طفیل به او خوش آمد گفت و با چهره‌ای خندان از او استقبال نمود و او را بر بستری نرم نشاند. ابوهریره گفت: عموجان! آمده‌ام تا آنچه را که برای تو در مکه با مرد هاشمی اتفاق افتاده و ادعا می کند که پیامبر خداست، برایم تعریف کنی. طفیل گفت: آری برادر زاده عزیز! سوگند به خدا که او حقیقتاً پیامبر خداست. من به او ایمان آورده‌ام و از او پیروی می کنم. زیرا انسان را بسوی حق و حقیقت دعوت می کند. تو مرد دانا و فهمیده‌ای هستی و بمن خبر رسیده که تو در ذی الخلصه چیزی نمی بینی. پس به دین خدا که آخرین پیامبرش را برای اشاعه آن، بسوی ما فرستاده است، ایمان بیاور.

ابوهریره گفت: خواهش می کنم ابتدا، چگونگی مسلمان شدن خودت را برایم بازگو کن. چون خیلی مشتاق شنیدن آن هستم.

طفیل گفت: داستان من از این قرار است که من برای ادای عمره به مکه رفتم. در آنجا مردانی از طایفه قریش نزد من آمدند و گفتند: ای طفیل! تو به سرزمین ما آمده‌ای در اینجا مردی است که ادعای پیغمبری نموده و ما را خسته کرده است. نمی دانیم که با او چگونه رفتار کنیم. جماعت ما را متفرق ساخته مانع اجرای دستوراتمان شده، گفته‌هایش سحر است. بین پدر و پسر، زن و شوهر و برادر فاصله می اندازد. برادر را از برادر و زن را از شوهر جدا می کند، می ترسیم که مبادا آنچه برای ما پیش آمده، برای شما و قومت نیز پیش آید. سعی کن هرگز با او سخن نگویی و به سخنانش گوش فرا ندهی. سوگند بخدا آنقدر در گوشم زمزمه کردند که

تصمیم گرفتم هیچ سخنی از پیامبر نشنوم و با او حرف نزدم. تا جائیکه گوشه‌ایم را پر از پنبه کردم که مبادا سخنی از سخنان پیامبر بگوشم رسد. صبح آن روز که به مسجد رفتم، رسول خدا را دیدم که در کنار کعبه ایستاده و نماز می‌خواند. به او نزدیک شدم و بخواست خدا جملاتی از گفته‌هایش را شنیدم. کلام بسیار زیبا و شنیدنی‌یی بود. با خود گفتم: مادرم به عزایم بنشینند، بخدا سوگند من که مردی دانا و شاعری آگاه هستم خوب و بد را از یکدیگر تشخیص می‌دهم و چیزی برایم پوشیده نیست. پس چه چیزی می‌تواند مرا از شنیدن سخنان این مرد بازدارد؟! اگر آنچه می‌گوید، خوب باشد می‌پذیرم و اگر بد باشد آنرا رد می‌کنم.

بدین جهت صبر کردم تا رسول خدا بخانه‌اش برگردد. من هم دنبال او حرکت کردم تا بخانه‌اش رسیدم. ایشان وارد خانه شدند من هم پشت سر آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) وارد شدم و گفتم: ای محمد! قومت بمن چنین و چنان گفتند و تا حدی مرا از تو ترساندند که گوشه‌ایم را پر از پنبه کردم تا سخنی از سخنان تو را نشنوم. اما مشیت الهی بر این قرار گرفت که برخی از سخنان تو را بشنوم. می‌بینم که سخنان خوبی هستند. بنابراین آنچه از اسلام در اختیار داری، بمن بگو. رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) اسلام را بمن عرضه کرد و آیاتی از کلام خدا برایم تلاوت نمود. سوگند بخدا که تا آن وقت کلامی به آن زیبایی نشنیده بودم و دستوری عادلانه‌تر از آن ندیده بودم. آنگاه مسلمان شدم و شهادت به حق دادم و گفتم: ای پیامبر خدا (صلی الله علیه و سلم) من در میان قومم نفوذ دارم و دستوراتم را اطاعت می‌کنند. اکنون که در حال بازگشت بسوی آنها هستم، می‌خواهم ایشان را به اسلام دعوت نمایم برایم دعا کن و از خدا بخواه که بمن حجت و دلیلی عنایت فرماید. تا در دعوت آنها به اسلام بمن کمک کند. رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) چنین دعا فرمودند: خداوندا! به او آیه و نشانه‌ای عطا فرما.

از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) اجازه گرفتم و بسوی قومم برگشتم. هنگامیکه به تپه مشرف به خانه‌هایمان رسیدم. به اراده خدا، نوری در پیشانی و میان دو چشمم مانند چراغ نمایان شد. گفتم: خدایا این نشانه را که به من عطا فرمودی در جای دیگر قرار بده. زیرا قومم خیال می‌کنند که بخاطر ترک دینشان، مسخ شده‌ام. آنگاه نور بر سر دُرّه و شلاقم منتقل شد. افرادی که در اطراف آب جمع شده بودند، آن نور را که بر شلاقم مانند چراغ آویزان و نمایان بود، دیدند. و آنرا بیکدیگر نشان دادند.

در آن حال، من آهسته آهسته از گردنه پایین آمدم تا به آنها رسیدم پس از ملاقات و خوش‌آمدگویی، داستان خود را برای آنها بازگو نمودم و ایشان را به اسلام دعوت نمودم. ولی متأسفانه آنها سخنان مرا نپذیرفتند و ایمان نیاوردند. از آنها جدا شدم و بسوی خانه رفتم. وقتی بخانه رسیدم، پدرم برای خوش‌آمدگویی نزد من آمد. گفتم: پدرجان! از من فاصله بگیر. چون من از تو نیستم و تو از من نیستی. پدرم گفت: چرا پسرم؟ گفتم: من مسلمان و پیرو دین محمد (صلی الله علیه و سلم) شده‌ام. پدرم گفت: فرزندم! دین من هم همان دین توست.

گفتم: پس برو غسل کن و لباس تمیز بپوش و بعد بیا تا آنچه را که آموخته‌ام: بتو بیاموزانم. بعد همسرم پیش من آمد. با او نیز مانند پدرم سخن گفتم. او نیز مسلمان شد. بعد افراد قبیله خود را به اسلام دعوت نمودم، ولی آنها دعوت مرا نپذیرفتند، طفیل سخن می‌گفت و ابوهریره با دقت گوش می‌داد. و آن سخنان را با دل و جان فرا می‌گرفت پس از اینکه داستان طفیل پایان رسید، چهره ابوهریره از فرط خوشحالی مانند برق درخشید و گفت: ای ابوعمرو! لطفاً بعضی از سخنانی را که برای این پیامبر (صلی الله علیه و سلم) نازل شده، و او برایت گفته است، برایم بخوان تا بشنوم و لذت ببرم. طفیل پذیرفت. و شروع بخواندن کرد:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ① الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ ② الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ③ مَلِكِ يَوْمِ
الْأَدِينِ ④ إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ ⑤ أَهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ ⑥ صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ
عَلَيْهِمْ غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ ⑦ ﴿الفاتحة: ١ - ٧﴾

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
﴿قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ ① اللَّهُ الصَّمَدُ ② لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ ③ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا
أَحَدٌ ④﴾ ﴿الإخلاص: ١ - ٤﴾

ابوهریره نتوانست خودش را کنترل کند. فریاد زد و گفت: چقدر این جملات زیبا و
باعظمت است! طفیل همچنان ادامه داد.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
﴿قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ ① مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ ② وَمِنْ شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ ③ وَمِنْ شَرِّ
الْنَّفَّاثَاتِ فِي الْعُقَدِ ④ وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ ⑤﴾ ﴿الفلق: ١ - ٥﴾

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
﴿قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ ① مَلِكِ النَّاسِ ② إِلَهِ النَّاسِ ③ مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ ④
الَّذِي يُوسْوِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ ⑤ مِنَ الْغِيَةِ وَالنَّاسِ ⑥﴾ ﴿الناس: ١ - ٦﴾

ابوهریره بار دیگر فریاد زد و گفت: کافی است ابوعمرو!
بخدا سوگند تاکنون کلامی مانند این کلام نشنیده‌ام و از هیچ عربی سراغ نداریم که
چنین کلامی یا نزدیک به آن، گفته باشد. این سخن کلام انسان نیست. و من گواهی

می‌دهم که معبودی جز الله وجود ندارد و محمد فرستاده اوست. از این لحظه من هم به دین تو گرویدم و ایمان آوردم به آنچه که تو ایمان آورده‌ای. طفیل از اسلام آوردن ابوهریره خوشحال شد و گفت: سپاس خداوند را که تو را به اسلام هدایت کرد و از آتش دوزخ نجات داد. ابوهریره لگامی به طفیل انداخت و گفت: اکنون از رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) و سیرت و دعوتش در میان قومش برایم سخن بگو. طفیل گفت: خداوند ده سال است که او (محمد) را به پیامبری مبعوث نموده و اولین جمله‌ای که به ایشان وحی شده، این است که :

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

﴿أَقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ﴾ ۱ ﴿الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ﴾ ۲ ﴿أَقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ﴾ ۳ ﴿الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ﴾ ۴

﴿عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ﴾ ۵ ﴿العلق: ۱ - ۵﴾

ترجمه: بخوان به نام پروردگارت که بیافریده آدمی را از لخته خونی، بخوان، و پروردگار تو ارجمندترین است. خدایی که به وسیله قلم آموزش داد، به آدمی آنچه را که نمی‌دانست پیاموخت.

خداوند پیامبرش را از میان شریف ترین مردم قریش یعنی بنی‌هاشم برگزید. هنوز در شکم مادر بود که پدرش دار فانی را وداع گفت. پس از درگذشت پدر، خداوند سرپرستی او را بعهدہ جدش، عبدالمطلب واگذار نمود، پس از عبدالمطلب، ابوطالب او را تحت حمایت و کفالت خود قرار داد. تا اینکه بزرگ و مستقل شد. و پس از نزول وحی برایشان، ابتدا مردم را مخفیانه به دین اسلام دعوت نمود. در آن مدت حدود چهل نفر مرد و زن، کوچک و بزرگ به او ایمان آوردند.

سپس بدستور خدا، دعوتش را آشکار نمود. قریش او را مورد سرزنش و مسخره قرار دادند و یارانش را شکنجه دادند تا اینکه آنها مجبور شدند بخاطر حفظ دین خود به حبشه مهاجرت کنند.

آری! محمد(صلی الله علیه و سلم) مردم را به توحید و یکتاپرستی و دست برداشتن از عبادت سنگ و بت دعوت می کرد، همچنین آنها را به راستگویی، امانتداری، صله رحم، حسن همسایگی، دست نگاهداشتن از محارم، اجتناب از خونریزی امر می فرمود و از شهادت دروغ، خوردن مال یتیم، تهمت زدن به زنان پاکدامن، و سایر زشتی ها باز می داشت. و فرمود که فقط خدا را عبادت کنند و کسی را با او شریک نسازند. نماز بخوانند و اموال خود را در راههای درست انفاق نمایند. ای ابوهریره! در مورد رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) باید بگویم که تاکنون مردی زیباتر و کاملتر از او ندیده ام.

چهره اش نورانی و کلیه خصلتهایش نیکوست. نقص عضو ندارد زیبا، راستگو، امانتدار، نرم خو و همیشه خندان است. هر کس او را ببیند با او دوست می شود و به او اعتماد می کند. حتی اگر دینش را قبول نداشته باشد. من در حالی از او جدا شدم که آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) خودش را در موسم حج بر طوایف مختلف عرب عرضه می داشت. من از آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) درخواست نمودم تا همراه من بیاید و قوم مرا به اسلام دعوت نماید. ولی آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) قبول نکردند و بمن دستور دادند که نزد قوم برگردم و آنها را به اسلام دعوت کنم و پس از پیروزی که آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) بر قومش (قریش) به او پیوندم.

در اینجا بار دیگر ابوهریره به طفیل نگاه کرد و گفت: گواهی می دهم که معبودی جز خدا وجود ندارد و محمد پیامبر(صلی الله علیه و سلم) خداست. و من قوم را به این

شهادت دعوت خواهم کرد. تا خدا آنها را از جاهلیت و شرک و بت پرستی، نجات دهد.

خدا را سپاس می‌گویم که چشم و گوش و قلب مرا به اسلام هدایت کرد. ای ابوعمرو! خداوند بتو نیز پاداش خیر دهد که زمینه هدایت مرا فراهم ساختی. ابوهریره نیز خیلی زود تمام آنچه را که از طفیل آموخته بود، حفظ کرد. خواندن نماز را از او فرا گرفت و این فریضه را به بهترین وجه ادا می‌کرد. بعد از آن ابوهریره افراد قبیله‌اش را به اسلام و توحید فرا خواند و از شرک و بت پرستی باز داشت. از سوی دیگر، افراد قبیله‌اش که می‌دانستند او مسلمان شده و از دین آنها برگشته است، شروع به سرزنش او کردند و بخاطر کاری که کرده بود ملامتش می‌کردند. در راس همه، مادرش قرار داشت که سرسخت‌ترین آنها نیز بشمار می‌رفت. مادرش اصرار می‌کرد که او دین جدیدش را رها سازد و به دین آباء و اجدادی خود بازگردد. ابوهریره در پاسخ مادرش گفت: مادر جان! دینی را که پیرو آن شده‌ام، دین کامل و برحق است. خدا جز این دین، دین دیگری را نمی‌پذیرد. مادرش قبول نمی‌کرد و مکرر او را مورد سرزنش قرار می‌داد. سرانجام ابوهریره جواب نهایی خود را به مادرش داد و به او فهماند که هرگز دین جدیدش (اسلام) را تغییر نخواهد داد و آنرا با هیچ چیزی در دنیا عوض نخواهد کرد.

ابوهریره و طفیل، برای دعوت قومشان به اسلام، کوشش بسیار نمودند، ولی هیچکس دعوت آنها را نپذیرفت. زیرا بت پرستی در این قبیله شدت یافته و فواحش و منکرات در میان آنها بوفور دیده می‌شد که آنها را از حرکت بسوی فضایل اخلاقی باز می‌داشت. طفیل از این تلاش بی‌نتیجه به تنگ آمد. زیرا او مرد شرافتمند و بانفوذی بود و انتظار داشت که قومش، دعوت او را بپذیرند. ولی آرزوی او برآورده نشد و در مدت یکسال، جز پدر و همسرش و ابوهریره کسی دعوت او را نپذیرفته بود.

بدین جهت مات و مبهوت مانده بود و نمی دانست که دست به چه کاری زند و چه عملی انجام دهد؟

در یکی از روزها ناگهان طفیل به ابوهریره گفت می خواهم نزد رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) بروم و از قبیله خود شکایت کنم.

قلب ابوهریره از شنیدن این خبر تکان خورد و به طفیل گفت: مرا با خود نمی ببری که رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) را ببینم و با او بیعت کنم؟ طفیل گفت: قریش بشدت با رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) دشمنی می ورزند و هر کسی که دوست رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) باشد با او نیز دشمنی می کنند. می ترسم تو را بمکه برم زیرا مورد اذیت و آزار آنها قرار می گیری. قریش، احترام مرا بخاطر روابط دیرینه ای که با آنها دارم و مقامی که در میان قوم خود دارا هستم، حفظ می کنند. اما در مورد شما نمی توانم اطمینان کنم که به شما اذیت و آزار نرسانند. بدین جهت، ابوهریره ماند و طفیل بناچار تنها بمکه رفت. و خدمت آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) شرفیاب شد. و گفت: ای رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) قبیله دوس در مقابل من ایستادند و نافرمانی کردند و از اسلام سرباز زدند. آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) دستهایش را بسوی آسمان بلند کرد. طفیل می گوید: خیال کردم اکنون آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) قوم را نفرین خواهد کرد و بخاطر این کار خوشحال شدم. زیرا خیلی از آنها ناراحت بودم. اما در کمال ناباوری دیدم که پیامبر مهربان در مورد آنها اینگونه دعا فرمودند: خداوندا! قبیله دوس را هدایت کن و آنها را بسوی اسلام بیاور. سپس بمن دستور دادند که دوباره نزد قوم برگردم و با نرمش آنها را به اسلام دعوت کنم.

طفیل برگشت و به ابوهریره مژده داد که رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) برای هدایت قومش دعای خیر نموده است. پس آندو با هم بسوی قومشان رفتند و دوباره آنها را به اسلام دعوت کردند. در سایه دعای پیامبر (صلی الله علیه و سلم) سرکشی ها

از بین رفته و قلبها نرم شده و آماده پذیرفتن اسلام شده بود. کم‌کم افراد قبیله دوس، وارد دین خدا شدند.

ابوهریره در ۲۳ سالگی مسلمان شد. چند سال از اسلام آوردنش نگذشته بود که جوانی رشید شد و خداوند به او گشایش در روزی عنایت فرمود. لاجرم غلامی خرید تا به او و مادرش خدمت کند. فقط یک چیز، خواب را از چشمانش ربوده و او را بی‌تاب کرده بود، که آنهم دوری از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) بود.

زیرا قلب او مالا مال از محبت پیامبر (صلی الله علیه و سلم) بود و آرزو داشت که هر چه زودتر خاک قدوم مبارکش را توتیای چشم کند و در کنار او زندگی نماید.

اخبار شاد کننده‌ای که از طفیل در مورد رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) می‌شنید، عشق و علاقه‌اش را برای هجرت بسوی او (پیامبر اکرم) دوچندان می‌کرد. سرانجام در یکی از روزها، طفیل به ابوهریره خبر داد که رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) به مدینه هجرت کرده‌اند. و مردم مدینه ضمن استقبال بی‌سابقه از ایشان، به او ایمان آورده و مسلمان شده‌اند. و مهاجرین و انصار، به کمک یکدیگر لشکری بوجود آورده و با شمشیر و نیزه‌های خود از اسلام دفاع می‌کنند.

متعاقباً اخبار شاد کننده بسیار یکی پس از دیگری بگوش او می‌رسید. از جمله پیروزی مسلمین بر قریش در جنگ بدر، و...

بدین جهت روز بروز، اشتیاق و علاقه ابوهریره برای دیدار آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بیشتر می‌شد. در این اواخر نیز خبر پیروزی مسلمانان بر کفار، در جنگ احزاب خوشحالی آنها را دوچندان کرد، بویژه که در آن جنگ پیروزی بزرگی نصیب پیامبر و یارانش شده و نیروی آنها قویتر گشته و یقین آنها مانند کوههای محکم، استوار گردیده بود.

دلایل فوق، شوق و علاقه ابوهریره را برای هجرت بسوی آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) به خرمین حد خود رساند. اما دو مانع بر سر راهش وجود داشت. یکی

مادرش و دیگری طفیل که می‌خواست نزد قومش بیشتر بماند تا تعداد مسلمانهای قبیله دوس زیاد شود، آنگاه همه با هم بسوی پیامبر هجرت کنند. ابوهریره پس از تلاش زیاد، توانست مادرش را قانع کند که به مدینه هجرت نمایند. بعد پیش طفیل رفت و او را برای هجرت هر چه زودتر بمدینه تشویق نمود. و به او گفت: اکنون که بیاری خدا، اسلام در قبیله دوس منتشر شده و دهها نفر ایمان آورده‌اند، وقت آن رسیده است همراه کسانی که ایمان آورده‌اند، بسوی رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) هجرت کنیم تا ضمن دیدار و همراهی با ایشان در کنار وجود مبارکش خوشبخت زندگی نمایم. سرانجام طفیل، با خواسته ابوهریره موافقت نمود و ناگهان او را با این جملات که از شنیدن آن در پوست خود نمی‌گنجید، مژده داد و گفت: ای ابوهریره! آماده باش. وقت هجرت فرا رسیده است.

مؤمن مهاجر

صبح یکی از روزها، سواران مهاجر دوسی بسوی حجاز حرکت کردند در رأس آنها طفیل بن عمرو که رهبرشان بود، قرار داشت.

ابوهریره در کنار او حرکت می کرد و از این هجرت خیلی خوشحال شده بود طوری که هیچیک از مهاجرین به اندازه او خوشحال نبودند.

در طول سفر با نغمه حدی (سرودی که ساربانون می خوانند تا شتران تیزتر روند) به سفر خود شور و حال خاصی داده بودند. تنی چند از آنها آواز می خواندند و دیگران آنها را همراهی می کردند. این نغمه ها به کوهها، دشتها و دره ها می رسید و انعکاس آن دوباره بسوی آنها باز می گشت و بگوش شترها می رسید و سرعت آنها را زیاد می کرد.

سایر افراد قبیله دوس بشدت ناراحت بودند که چرا این همه افراد قبیله از موطن خود، جدا می شوند و به سرزمینی هجرت می کنند که هیچ اطلاعی درباره آن ندارند. و زمانی اندوه افراد قبیله بیشتر شد که دیدند هیچ خانه ای وجود ندارد که یکی از اعضای خود را از دست نداده باشد. مهاجرین حدوداً از میان هشتاد خانواده بودند که از سایر اعضای خود جدا می شدند یکی از افراد قبیله گفت: عجیب است که این دین با اینها کاری کرده است که حاضر به ترک خانه و کاشانه خود شده اند! این سخن تأثیر شگرفی در بسیاری از مردم گذاشت بگونه ای که در مورد این دین بفکر فرو رفتند که چرا تا این حد روی برادرانشان اثر گذاشته است؟ این سخن روزنه ای برای تفکر عمیق در برابر عقل آنها گشود.

ابوهریره در میان سواران مهاجر به حرکت خود ادامه داد و خستگی شدیدی را که در طول سفر او را از پای درآورده بود، احساس نمی کرد. با وجودی که مادرش در طول سفر او را نکوهش می کرد و از اینکه به ستوه آمده است مکرراً او را سرزنش

می نمود، ابوهریره احساس خوشبختی می کرد و هر روز از روز قبل بیشتر خوشحال می شد. و با شتاب منتظر لحظه ملاقات، با پیامبری بود که او را حتی از دور هم خیلی دوست داشت. او برای این لحظه حساس، چندین سال انتظار کشیده بود. و اینک آن لحظه فرا می رسید. قلب ابوهریره از فرط خوشحالی بشدت می تپید. و مملو از عشق به رسول خدا بود. بیش از ده روز بر مهاجرین گذشت و آنها هم چنان طی طریق می کردند و به راه خود ادامه می دادند، تا اینکه وارد سرزمین حجاز شدند.

اینک آنها نزدیک مدینه قرار داشتند و از دور کوه احد را می دیدند. ولی افسوس که غروب آفتاب فرا رسید و روشنی از میان رفت و کوه عزیز و سر بفلک کشیده که افق را می پوشانید از نظر ناپدید گشت. آنها دیگر آنرا جلوی خود نمی دیدند.

با وجودی که روشنی ماه تمام فضا را در برگرفت، خللی در عزم آنها بوجود نیامد. بلکه مصمم تر شدند و عشق و علاقه دیدار رسول خدا، در وجودشان به آخرین حد خود رسید. آنها اکنون به سرزمین مدینه رسیده بودند. فریادشان بلند شد و خدا را پیاس اینکه به یاری او به مقصد رسیدند و وارد شهر پیامبر شدند، پیاس فراوان گفتند.

مدینه گروه جدیدی از مهاجرین را استقبال می کرد که جز عده معدودی، هیچ کس از آمدن آنها باخبر نشد. زیرا مردی در مدینه وجود نداشت. بلکه آنها به خیبر رفته بودند تا قلعه های آنرا بگشایند و یهودیانی را که برای حمله به مدینه و شورش بر ساکنین آن، نقشه کشیده بودند، ادب کنند. مهاجرین توقف کردند و بارهای خود را از شترها پایین آوردند. و روی زمین دراز کشیدند. بعلت خستگی زیاد بخواب عمیق فرو رفتند. تنها چیزی که آنها را بیدار کرد، صدای مؤذن بود که مردم را برای ادای نماز صبح فرامی خواند.

شنیدن صدای اذان، چقدر برای آنها زیبا بود! زیرا برای اولین بار بود که صدای الله اکبر را از زبان مؤذن رسول خدا می‌شنیدند. از خواب برخاستند و وضو گرفتند و بسوی مسجد پیامبر (صلی الله علیه و سلم) براه افتادند.

هر یک آرزو داشت که سعادت دیدار رسول خدا نصیبش شود. به او سلام گوید و با او بیعت نماید.

ابوهریره جلوتر از همه وارد مسجد نبوی شد زیرا علاقه‌اش به پیامبر (صلی الله علیه و سلم) از همه بیشتر بود. اما هنگام ورود، با کمال حیرت دید که تعداد نمازگزاران اندک است و بیشتر سالخورده و مریض هستند از یکی پرسید که پیامبر (صلی الله علیه و سلم) کجاست؟ به او گفت: آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) به خیر رفته تا آنرا فتح کند. ابوهریره از شنیدن این خبر غمگین شد. چون دیدار رسول خدا که مدتهای طولانی انتظار آنرا کشیده بود، در آن لحظه نصیبش نمی‌شد. سایر افراد قبیله دوس هم کم‌کم وارد مسجد شدند و در آن، جای گرفتند. ابوهریره خبر عدم حضور پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) را به آنها رسانید ابری از غم و اندوه چهره‌ایشان را پوشانید. زیرا آنها آرزوهای زیادی در دل خود پرورانده بودند، می‌خواستند با آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) دیدار کنند و از سیمای ملکوتی‌اش برکت حاصل نمایند و با او در آن روز بر اسلام بیعت نمایند.

نماز شروع شد. و مردی از مسلمانان جلو رفت تا امامت کند. ابوهریره از کسی که در کنارش قرار داشت، پرسید این مرد کیست؟ به او گفت: این شخص سباع بن عرفطه غفاری است. پیامبر (صلی الله علیه و سلم) او را برای مدتی که در مدینه حضور ندارد، جانشین خود تعیین نموده است، تا امامت مسلمانان را بعهدہ داشته باشد. امام تکبیر گفت و نمازگزاران نیز پشت سر او تکبیر گفتند و به نماز ایستادند. پس از قرائت سورة فاتحه، امام آیاتی از سورة مریم را تلاوت نمود. ابوهریره که

برای اولین بار آن آیات را می‌شنید، با علاقه به آن گوش می‌داد. در رکعت دوم، امام پس از فاتحه، آیاتی از سوره مطففین را خواند که با این جملات شروع می‌شد:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

﴿وَيْلٌ لِّلْمُطَفِّفِينَ ۝۱﴾ الَّذِينَ إِذَا أَكَالُوا عَلَى النَّاسِ يَسْتَوْفُونَ ۝۲ وَإِذَا كَالُوهُمْ أَوْ وَزَنُوهُمْ يُخْسِرُونَ ۝۳ أَلَا يَظُنُّ أُولَٰئِكَ أَنَّهُمْ مَبْعُوثُونَ ۝۴ لِيَوْمٍ عَظِيمٍ ۝۵ يَوْمَ يَقُومُ النَّاسُ لِرَبِّ الْعَالَمِينَ ۝۶﴾ المطففین: ۱ - ۶

امام، سوره را تا آخر تلاوت کرد. ولی ابوهریره می‌گوید، من همچنان در قسمت اول سوره مانده بودم و آن جملات را تکرار می‌کردم:

﴿وَيْلٌ لِّلْمُطَفِّفِينَ ۝۱﴾ الَّذِينَ إِذَا أَكَالُوا عَلَى النَّاسِ يَسْتَوْفُونَ ۝۲ وَإِذَا كَالُوهُمْ أَوْ وَزَنُوهُمْ يُخْسِرُونَ ۝۳﴾

و با خود گفتم: ای ابوفلان! هلاکت بر تو باد. هلاکت بر تو باد. منظور من مردی از قبیله دوس بود که دو پیمانه برای وزن کردن داشت. آنرا که سنگین‌تر بود برای خودش بکار می‌برد و دیگری را که سبکتر بود برای دیگران و فریب آنها مورد استفاده قرار می‌داد. ابوهریره معنی آیاتی را که شنیده بود، می‌دانست. بدین جهت، طبیعتش با آنها خو گرفت و اثری زیبا بر قلبش نهاد.

نماز تمام شد. ابوهریره و طفیل، نزد سباع بن عرفطه رفتند و پس از سلام و احوالپرسی، او را در جریان آمدن خود قرار دادند. عرفطه به آنها خوش‌آمد گفت و کار آنها (مهاجرت بمدینه) را مورد ستایش قرار داد. بعد او و دوستش همراه سایر مردان قبیله به جایگاه خود بازگشتند و با هم مشورت کردند که آیا در مدینه بمانند، تا رسول خدا برگردد یا دنبال او به خیبر بروند؟

هر یک نظری داشت. ابوهریره با صدای بلند نظر خود را اعلام کرد بگونه‌ای که همه شنیدند. او گفت: هر جا که رسول خدا باشد من آنجا خواهم رفت. این سخن، یاران ابوهریره را برای ادامه سفر تشویق کرد و قرار شد که صبح روز بعد بسوی آن

حضرت (صلی الله علیه و سلم) حرکت کنند. ابوهریره مادرش را در مدینه گذاشت و فردای آن روز، همراه مهاجرین قبیله دوس بسوی خیبر حرکت کرد. و غلامش را که برای خدمت خود و مادرش، خریده بود. با خود برد. خورشید طلوع کرد و همه جا روشن شد. هوا گرم بود و اندک اندک گرمای آن افزایش می یافت. مهاجرین، شدت گرما را احساس می کردند ولی آنرا تحمل و به آن توجهی نمی کردند. زیرا آنها قصد کار مهمی داشتند که تحمل تمام مشکلات، برای دستیابی آن، سهل و آسان می نمود. هنگام ظهر احساس خستگی شدید کردند. و در جایگاهی، از شتران خود پایین آمدند و پس از ادای فریضه ظهر، بخواب قیلوله فرو رفتند. پس از استراحتی کوتاه، دوباره براه افتادند و تا پاسی از شب، همچنان براه خود ادامه دادند. آنگاه بقیه شب را در دامنه کوهی کوچک خوابیدند. بامداد روز بعد ابوهریره از خواب بیدار شد و برای ادای نماز صبح، اذان گفت و دوستانش را بیدار کرد. همه نماز خواندند و بار دیگر راه سفر در پیش گرفتند. و چون در طول سفر، جایی توقف و استراحت نکردند، خیلی خسته و ناتوان بودند. هنگام ظهر استراحت کوتاهی کردند و بعد از این قیلوله، به سفر خود ادامه دادند. و امیدوار بودند که فردا وارد خیبر خواهند شد و به آرزوی دیرینه خود، دست خواهند یافت. پانزده روز از آغاز سفر آنها می گذشت. جز یک روز که در مدینه ماندند، از ابتدای سفر، جایی توقف نکرده بودند. بدین جهت خستگی آنها به آخرین حد خود رسیده بود و داشت آنها را از پای در می آورد. اگر در ورای این خستگی های سفر، آرزوهای ذیقیمتی وجود نمی داشت، آنها می توانستند این همه خستگی و مشکلات را تحمل کنند.

با وجود آنهمه خستگی، ابوهریره دید که غلامش در جمع آنها نیست. به اطرافش نگاه کرد تا او را پیدا کند. ولی او را نیافت. از دوستان خود پرسید. گفتند که او را ندیده اند. ابوهریره یقین کرد که یا از کاروان جدا و گم شده، یا اینکه فرار نموده است.

از کاروان جدا شد و تنها به جستجوی او پرداخت. ولی پس از تلاش زیاد، نه تنها او را پیدا نکرد، بلکه با خستگی بیشتر دوباره بسوی کاروان برگشت. و در طول راه و در میان کوههای سر بفلک کشیده با صدای بلند این شعر را تکرار می کرد.

یا لیلۃ من طولها و عنائها علی أنها من دلده الکفر نجت

معنی: چه شبی طولانی و مشقت بار، به قیمت اینکه از بلاد کفر نجات یافت. سرانجام به کاروان رسید و آنها را از مشکل خود باخبر ساخت. دوستانش به او دلداری دادند و با او احساس همدردی کردند. ابوهریره در پاسخ آنها گفت: هیچ اشکالی ندارد که غلامم گم شده یا ثروتم را از دست بدهم. اما دیدار رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) نصیم گردد.

این جمله، خستگی آنها را برطرف ساخت و مشکلات سفر را به فراموشی سپرد و با نیرویی سرشار از صبر و تحمل به آنها کمک کرد. صبح روز سوم، مهاجرین پس از ادای نماز صبح براه افتادند.

کم کم خورشید طلوع کرد و روشنی همه جا را فرا گرفت. خیبر با قلعه های بلندش از دور نمایان شد. با دیدن آن، قلب ها تپید و عشق ها در سینه ها شعله ور گردید. بار دیگر یکی از میان آنها شروع بخواندن سرود کرد. شترها بسرعت خود افزودند و سواران خود را با شتاب هر چه بیشتر، بمقصد نزدیک کردند. و پس از چند لحظه آنها را به اردوگاه مسلمین رسانیدند. رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) بوسیله نگهبانان خود از آمدن آنها باخبر شد. در آن لحظه، پیامبر اکرم(صلی الله علیه و سلم) در مرکز فرماندهی قرار داشت و مسلمین در مورد فتح آخرین قلعه خیبر، نقشه می کشیدند. ابوهریره قبل از همه، به آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) نزدیک شد. در حالی که اشک شادی از چشمهایش سرازیر بود، گفت: السلام علیک یا رسول الله و دستش را بسوی آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) دراز کرد. رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) جواب سلامش را داد و فرمود تو کی هستی؟

ابوهریره جواب داد: من عبدالشمس بن صخر دوسی معروف به ابوهریره هستم. آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) با تبسم فرمود خیر بلکه تو ابوهریره، عبدالرحمن بن صخر دوسی هستی. ابوهریره لبخندی زد و گفت: بله من عبدالرحمن بن صخر دوسی هستم. بعد گفت: ای رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) من همراه قومم آمده‌ام تا با تو بر اسلام بیعت کنم. و نزد تو باشم و از همراهی تو سعادتمند شوم. رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) با او بیعت کرد و به او خوش آمد گفت و برایش دعا کرد. بعد طفیل آمد و به پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) سلام داد و او را در آغوش گرفت و بر پیشانی مبارکش بوسه زد. سپس بقیه مهاجرین آمدند و به رسول خدا سلام دادند و با او بر اسلام بیعت نمودند. طفیل کنار رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) ایستاده بود و یکی یکی آنها را اسم می‌برد و به محضر آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) معرفی می‌کرد. پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) از آمدن مهاجرین خوشحال شد و آنها هم از دیدن رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) بشدت خوشحال شدند. زیرا به بزرگترین آرزوی خود در طول زندگی دست یافته بودند و دیدار آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) توتیای چشم آنها شده بود، از شدت خوشحالی گریه می‌کردند.

خصوصاً وقتی که دیدند عظمت و هیبت و زیبایی آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بمراتب بیشتر از آنست که آنها تصور می‌کردند.

ابوهریره بیشتر از همه خوشحال بود. کنار آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) نشست و مکرر نگاههای محبت آمیز و توأم با احترام خود را به آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) می‌انداخت. در آن اثناء و در حالیکه رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) اسلام و دستورات آنرا برای مهاجرین توضیح می‌داد، ناگهان غلام ابوهریره در برابرش آشکار شد. ابوهریره می‌گوید: از دیدن او تعجب کردم و حیران شدم. زیرا یقین کرده بودم که او فرار کرده است. در این اندیشه بودم که آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بسوی من نظر انداخت و فرمود: ای ابوهریره! این فرد غلام توست؟ گفتم: آری ای

رسول خدا! از شنیدن این جمله بیشتر تعجب کردم. و با خود گفتم چه کسی به پیامبر خدا(صلی الله علیه و سلم) گفت که این فرد غلام من است و او گم شده است؟ بدین جهت بلافاصله شهادت آوردم و گفتم: که من گواهی می‌دهم که هیچ معبودی جز الله وجود ندارد و تو رسول برحق خدا هستی. و تو شاهد باش که من این غلام را بخاطر رضای خدا آزاد کردم. رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) از این پاسخ ابوهریره شاد شد و دانست که او جوانی زیرک و دانا است. سپس آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) از طفیل در مورد قومش پرسید. طفیل گفت: خداوند دعای شما را پذیرفت و قوم مرا هدایت کرد. تاکنون بیش از هشتاد خانواده از آنها ایمان آورده‌اند. ولی متأسفانه هنوز تعداد زیادی از آنها همچنان بر شرک باقی مانده و از پذیرفتن اسلام سر باز زده‌اند. بعد از آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) خواست که آنها را نفرین کند. پیامبر اکرم(صلی الله علیه و سلم) دستهایش را بلند کرد. قلب ابوهریره از دیدن آن صحنه تکان خورد و با خود گفت: قبیله دوس هلاک شد. و گمان کرد که اکنون رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) بعد از شنیدن سخنان طفیل و اینکه آنها هنوز بر فسق و فجور و کفر خود، باقی مانده‌اند، آنها را نفرین خواهد کرد. اما با کمال تعجب دید که آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) بار دیگر در مورد طفیل و ابوهریره و دوسی‌ها با کمال مهربانی دعای خیر فرمود و گفت: بار الها! قبیله دوس را هدایت کن و آنها را به سوی اسلام بیاور. ابوهریره و سایر دوسی‌ها از شنیدن این دعای مبارک آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) خوشحال شدند و یقین کردند که بزودی تمام افراد قبیله آنها ایمان آورده و مسلمان خواهند شد. و مشعل فروزان ایمان در وجودشان شعله‌ور خواهد گشت. ابوهریره زمانی بحضور آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) شرفیاب شد که جز یک قلعه از قلعه‌های خیر، همه فتح شده بودند. بدین جهت او در آخرین پیکار مسلمانان برای فتح این قلعه شرکت داشت. و در طول جنگ، یکی از سخنان پیامبر اکرم(صلی الله علیه و سلم) توجه او را بخود جلب کرده

بود. آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) در مورد یکی از مسلمانان مبارز که در میان صفوف مسلمین قرار داشت و علیه کفار می جنگید، فرموده بود: او اهل جهنم است. ابوهریره از شنیدن این خبر حیران بود. زیرا می دید که آن مرد، در جنگ شجاعت بی نظیری از خود نشان می دهد. و زخمهای فراوان و عمیقی برداشته است. بعضی از مردم هم به نقل از پیامبر (صلی الله علیه و سلم) در مورد او سخن می گفتند. و از کار او در شگفت بودند. ابوهریره به آنها گفت: خدا و رسول حال او را بهتر از ما می دانند. در این گفتگو بودند که آن مرد به زمین افتاد و چون تحمل آنهمه درد ناشی از زخمهای شمشیر را نداشت، تیری از ترکش در آورد و خود را نشانه گرفت. مردم نظاره گر این صحنه بودند.

یکی بسوی آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) دوید و او را از حال مرد باخبر ساخت و گفت: فلانی خودکشی کرد. پیامبر (صلی الله علیه و سلم) با شنیدن این خبر، به بلال دستور داد که بلند شو و میان مردم اعلام کن که جز فرد مومن، کسی وارد بهشت نمی شود. همانا خداوند دینش را بوسیله مرد فاسقی هم نصرت می کند. همه سخن پیامبر (صلی الله علیه و سلم) را شنیدند. ابوهریره هم که این سخن را شنیده بود، با صدای بلند گفت: رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) راست می گوید. رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) راست می گوید.

پس از فتح آخرین قلعه خیبر، مهاجرین حبشه که سالها پیش مهاجرت کرده بودند، بازگشتند و بحضور آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) شرفیاب شدند. رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) از آمدن آنها بشدت خوشحال شد و برخاست و جعفر بن ابی طالب را در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید و فرمود: نمی دانم از فتح خیبر خوشحال باشم یا از آمدن جعفر؟ خاطره این ملاقات همیشه در ذهن ابوهریره باقی ماند و از آن روز به بعد و پس از بازگشت بمدینه، جعفر را خیلی دوست داشت و تا آخرین لحظات زندگی که بملاقات پروردگار خود شتافت، این محبت همچنان در

قلبش باقی بود. جنگ خیبر پایان رسید و همه قلعه‌های آن فتح شد. خداوند یهودیان را خوار و ذلیل کرد و مسلمانان غنایم زیادی بدست آوردند. بخشی از آن غنایم به ابوهریره و یاران دوسی‌اش رسید و پس از آن، همراه سایر لشکریان اسلام بمدینه بازگشت. مهمترین حادثه‌ای که در خیبر مشاهده کرده بود و همیشه ذهن او را بخود مشغول داشت، جریان گوسفند مسمومی بود که برای آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) آوردند. رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) کمی از آن خورد و همینکه اصحاب خواستند از آن غذا بخورند، آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) فرمود: دست نگهدارید. این گوسفند مسموم است.

همچنین گفتگوی آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) با زن یهودی که آن گوسفند مسموم را آورده بود، باعث شگفتی ابوهریره شد و همیشه این جمله را که پیامبر خطاب به زن یهودی فرموده بود بیاد داشت که هیچوقت خداوند ترا بر من مسلط نخواهد کرد. دیدن این صحنه نیز تصدیق و محبت ابوهریره را نسبت به پیامبر (صلی الله علیه و سلم) بیشتر کرد.

در مسیر بازگشت بمدینه، ابوهریره از برادرانش در مورد حوادث فتح خیبر که از آنها خبری نداشت، سؤال می‌کرد. و آنها چگونگی آن حوادث را برایش بازگو می‌کردند. از داستان رشادتهای حضرت علی (رضی الله عنه) در فتح خیبر خیلی لذت می‌برد. می‌گویند هنگامیکه فتح یکی از قلعه‌های خیبر برای مسلمانان دشوار شده بود، پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) حضرت علی (رضی الله عنه) را احضار کرد تا فرماندهی گروهی را برای فتح آن قلعه به او تفویض کند. به آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) گفتند که حضرت علی (رضی الله عنه) مبتلای چشم دردی است. فرمود: او را نزد من بیاورید.

علی (رضی الله عنه) آمد و آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) آب دهان خود را بر روی چشمانش کشید. بیدرنگ شفا یافت. پس از آن پرچم اسلام را بدست گرفت و

مانند شیر بر دشمن حمله برد و آنها را از پای درآورد. خداوند به او توفیق داد که خیر را فتح کند و این پیروزی بزرگ را نصیب مسلمانان سازد. همچنین در حادثه دیگری یکی از قهرمانان بنام یهود که در برابر مسلمانان قدعلم کرده بود و آنها را به مبارزه می‌طلبد و شعر می‌خواند و بخود می‌بالید و صحابه از دست او رنجهای بسیار دیده بودند، بدست توانای حضرت علی (رضی الله عنه) از پای در آمد. ابوهریره از کشته شدن این یهودی بدست قهرمان جوان و دلیر اسلام یعنی حضرت علی (رضی الله عنه) افتخار می‌کرد و بخود می‌بالید.

شنیدن این همه حادثه، عطش ابوهریره را برطرف نمی‌ساخت، و او همچنان از اطرافیان خود در مورد حوادث دیگر سؤال می‌کرد و حریص بود که نزد پیامبر باشد و با نگاه به چهره مبارک آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) برکت جوید و به سخنان ملکوتی‌اش که در گوش و قلب ابوهریره جای می‌گرفت، گوش فرا دهد. پس از رسیدن به مدینه ابوهریره همراه تعداد زیادی از صحابه در ولیمه‌ای که پیامبر (صلی الله علیه و سلم) بمناسبت ازدواج خود با صفیه... که در روز خیبر اسیر شده بود، شرکت کرد. صفیه در میان قریش احترام زیادی داشت. و زن شریفی بود. بدین جهت آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) برای تسکین خاطر و اکرام وی با او ازدواج کرد. آن مجلس ضیافت، بسیار ساده و شامل نان و خرما و روغن بود. هنگامیکه لشکر اسلام از خیبر بر می‌گشت، سه حادثه اتفاق افتاد که حافظه قوی ابوهریره، آن سه حادثه را در خود ثبت کرد و هیچگاه از یاد نبرد. یکی اینکه در وادی القری، هنگامیکه می‌خواستند استراحت کنند، غلامی بنام مدغم که یکی از بنی خباب او را به پیامبر (صلی الله علیه و سلم) هدیه کرده بود، مشغول پایین آوردن جهاز شتر رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) بود که ناگهان تیری که مشخص نبود چه کسی و از کجا آنها شلیک کرده بود، به او اصابت کرد و او را از پای درآورد. مردم گفتند: شهادتش مبارک. شهادتش مبارک.

ولی آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) فرمود: او شهید نیست. سوگند بخدایی که جانم در دست اوست، چادری را که در روز خیر قبل از تقسیم غنائم برداشته، آتش برایش افروخته است. این سخن چنان در مردم اثر کرد که بلافاصله یکی از آنها تسمه کفشی را بدست گرفت و بحضور پیامبر (صلی الله علیه و سلم) رسید و گفت: این را قبل از تقسیم غنائم برداشته‌ام. آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) فرمود: این تسمه از آتش جهنم است.

در ادامه سفر، مسلمانان به دره‌ای رسیدند و با صدای بلند شروع به گفتن الله اکبر و لا اله الا الله نمودند. رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) ص به آنها نگاه کرد و فرمود: خودتان را کنترل کنید. شما خداوندی را می‌خوانید که شنوا و نزدیک است، و او در هر کجا با شماست.

ابوهریره پشت سر رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) و ابوموسی اشعری در کنار آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) حرکت می‌کرد. پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) به ابوموسی نگاه کرد و گفت: ای عبدالله بن قیس! ابوموسی گفت: لبیک یا رسول الله. پیامبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود: دوست داری تو را به گفتن جمله‌ای که در واقع خزانه‌ای از خزانه‌های بهشت است، راهنمایی کنم؟ ابوموسی گفت: بلی یا رسول الله (صلی الله علیه و سلم) پدر و مادرم فدایت باد. پیامبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود: آن جمله لا حول و لا قوة الا بالله است. ابوهریره همان روز این جمله را بخاطر سپرد و بعد از آن، آنرا بعنوان ذکر همیشگی خود در میان سایر اذکار، تکرار می‌کرد. چون فضیلت آنرا از پیامبر (صلی الله علیه و سلم) شنیده بود، تا زمانیکه در قید حیات بود، این ذکر بر سر زبانش قرار داشت.

در صحبت رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم)

ابوهریره بمدینه برگشت و وارد مسجد نبوی شد و برای خود جایی در صفه که در آن گروهی از صحابه فقیر می‌نشستند و می‌خوابیدند، در نظر گرفت. و مرحله مصاحبت و همراهی او با پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) که زیباترین و بهترین مرحله زندگی او (ابوهریره) بشمار می‌رفت آغاز شد. در آن زمان، یعنی اوایل سال هفتم هجری، ابوهریره بیشتر از ۳۰ سال سن نداشت. جوانی با ذکاوت و حافظه قوی و تشنه علم و دانش بود. دوست داشت از سخنان پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) بهره‌مند شود و برای خود سرمایه معنوی بیاندوزد. هیچ چیزی در زندگی نمی‌توانست مانع او از این کار شود. او جوانی بود که هنوز ازدواج نکرده و فردی قانع بود. با کمترین امکانات زندگی می‌کرد. نفس خود را چنان تربیت کرده بود، که گرسنگی و برهنگی و فقر را براحتی تحمل می‌کرد و کاملاً متوجه پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) بود. او فقط یک هدف داشت و آن طلب علم و تفقه در دین بود. برای حصول این هدف در چهار سال اول مصاحبت با آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) لحظه‌ای غافل نماند و برای دستیابی به آن، سختی‌های زیادی تحمل کرد و با صبر و بردباری توانست یکی از بهترین شاگردان مکتب آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بشمار آید. مدت زیادی از سکونت او در مدینه نگذشته بود که حبیب بن عمرو حممه الدوسی، بزرگ قبیله دوس، همراه هفتاد نفر از افراد قومش بمدینه آمد و پس از شرفیاب شدن به محضر آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) مسلمان شدند. و به سایر افراد قبیله خود که جلوتر از آنها مسلمانان شده بودند، ملحق شدند و در گوشه‌ای از مدینه سکنی گزیدند. ابوهریره از آمدن آنها بشدت خوشحال شد و اذعان داشت که مسلمان شدن آنها به یمن دعای آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) در روز خیبر بوده است. ابوهریره با جان و دل به سخنان پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) گوش فرا

می‌داد و مسایلی را که نمی‌دانست از او می‌پرسید و آنها را در حافظه خود ثبت می‌کرد. اولین چیزی را که بدقت فرا گرفت شیوه نماز خواندن پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) بود.

بنابراین نماز خواندنش را اصلاح کرد و دقیقاً مانند آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) نماز می‌خواند. علاوه بر آن بصورت شگفت‌انگیزی به حفظ قرآن کریم روی آورد و آیات و سوره‌های آنرا از پیامبر (صلی الله علیه و سلم) می‌آموخت و بنابه توصیه ایشان (پیامبر) آنرا حفظ می‌کرد همچنین از بزرگان صحابه می‌خواست که به او قرآن بیاموزند و برای حفظ دقیق آن، برایش دعا کنند. ابوهریره در زمانی کوتاه با تعداد زیادی از صحابه رسول خدا آشنا شد. نام و مقام آنها و مشکلاتی را که بخاطر اسلام تحمل کرده بودند، می‌دانست. گاهی نزد انس بن مالک (رض) که جوان فهمیده و دانا و اولین خادم رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) بود، می‌رفت و از او اخبار و حوادثی را که برای آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) در بدو هجرت پیش آمده بود، می‌پرسید و او آن اخبار و حوادث را برایش بازگو می‌کرد و ابوهریره با خوشحالی زیاد به آنها گوش فرا می‌داد. همچنین ابوهریره می‌دید که عبدالله بن مسعود و مادرش زیاد به خانه‌های پیامبر (صلی الله علیه و سلم) رفت و آمد می‌کنند. خیال کرد که آن دو خدمتگزار پیامبر (صلی الله علیه و سلم) هستند. ولی بعد دانست که آن روابط بخاطر احترامی است که پیامبر (صلی الله علیه و سلم) برای ابن مسعود قایل می‌شد. زیرا او مردی صالح و خدمتگزار بود. ابوهریره آرزو داشت که به مقامی که ابن مسعود و انس بن مالک و سایر صحابه مقرب، نزد پیامبر داشتند، دسترسی پیدا کند. ابوهریره پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) را از همه مردم و حتی از وجود خودش نیز بیشتر دوست داشت و هر وقت نزد پیامبر (صلی الله علیه و سلم) می‌بود، احساس سعادت و هر وقت جدا بود احساس وحشت می‌کرد. و بصراحت این مطلب را بعرض آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) رساند و گفت: ای رسول خدا (صلی الله

علیه و سلم)! من هر وقت تو را می بینم خوشحال می شوم و دیدار تو باعث خنکی چشم می شود. رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) نیز که به صداقت او پی برده بود، به او محبت می کرد و همیشه با چهره خندان با او روبرو می شد. ابوهریره نه تنها رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) را دوست داشت، بلکه اهل بیت و سایر صحابه را بخاطر اینکه رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) به آنها محبت می کرد، آنها را دوست داشت. حتی کودکان خردسالی را که پیامبر اکرم(صلی الله علیه و سلم) با آنها محبت می نمود، ابوهریره آنها را دوست داشت و به آنها محبت می کرد. بویژه حسن و حسین فرزندان علی(رضی الله عنه) و عبدالله بن عباس و سایر کودکان دیگر.

محبت پیامبر(صلی الله علیه و سلم) نسبت به ابوهریره باعث شد که او خود را خوشبخت احساس کند، چون به آخرین آرزوی خود در زندگی یعنی مصاحبت با آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) و فرا گرفتن علم و دانش از وی، دست یافت. تنها یک چیز او را بشدت ناراحت داشت و صفای درونی او را تیره می کرد. زیرا مادرش هنوز بر شرک باقی مانده بود. و از ایمان آوردن بخدا و رسول امتناع می ورزید. ابوهریره مکرر او را به اسلام دعوت می کرد ولی او نمی پذیرفت. پس از مراجعت از خیر، ابوهریره هر چه را که دیده و شنیده بود و دلالت بر صدق و راستی رسالت آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) می کرد، برای مادرش تعریف نمود. خصوصاً داستان گوسفند مسموم را که برای آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) آورده بودند. اما مادرش همچنان پایبند دین آباء و اجداد خود بود و از مسلمان شدن خودداری می کرد و می گفت: تا وقتی زنده باشم، ذی الخلصه را می پرستم.

با وجود این، ابوهریره از دعوت او بسوی خدا دست برنداشت و مأیوس نشد و هر روز او را سوگند می داد که به خدا و رسول او ایمان بیاورد. ولی او نه تنها ایمان نمی آورد، بلکه در یکی از روزها خشمگین شد و به پیامبر(صلی الله علیه و سلم) توهین کرد.

ابوهریره از شنیدن آن سخن بشدت ناراحت شد و ترسید که مبادا بخاطر آن گستاخی عذابی از سوی خدا برای مادرش و حتی خودش که سبب آن بی‌احترامی شده بود، نازل شود بدین جهت غم و اندوه بزرگی او را در بر گرفت. و برای رفع این مشکل هیچ یآوری غیر از خود آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) به نظرش نیامد. شتابان بسوی آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) روانه شد و پس از ورود به مسجد در حالیکه اشکهایش چهره و ریشش را تر کرده بود، به آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) سلام داد و نزد او نشست. پیامبر (صلی الله علیه و سلم) پرسید چه اتفاقی افتاده است؟

ابوهریره با صدای غمگین گفت: ای رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) امروز مادرم را به اسلام دعوت کردم، نپذیرفت و سرانجام سخن ناپسندی در مورد شما گفت. دعا کن خدا مادرم را هدایت کند.

پیامبر مهربان (صلی الله علیه و سلم) خواسته او را اجابت کرد و دست دعا بسوی آسمان بلند کرد و فرمود: خدایا! مادر ابوهریره را هدایت کن. ابوهریره از اینکه آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) برای هدایت مادرش دعا کرد خیلی خوشحال شد. از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) اجازه گرفت تا بخانه نزد مادرش برگردد و او را به این دعای مبارک، مژده دهد. اما قبل از اینکه او بخانه برسد خداوند کارش را کرده و دعای پیامبرش را اجابت نموده و ابوهریره را بخاطر هدایت مادرش مورد لطف قرار داده بود. زیرا هنگامیکه ابوهریره با ناراحتی از خانه خارج شده بود. مادرش در مورد آنچه فرزندش او را بسوی آن دعوت کرده بود بفکر فرو رفت. خداوند در آن لحظه قلب او را روشن ساخت و بسوی حق هدایت کرد. زبانش باز شد و شهادت آورد.

(اشهد أن لا اله الا الله و اشهد أن محمد رسول الله)

لذا کفر او به ایمان، و سنگدلی‌اش به رأفت، و دشمنی‌اش به دوستی بدل شد. با شتاب رفت که غسل کند و با پلیدی جاهلیت وداع نماید و ایمان را که ظاهر و باطنش پاک است در آغوش گیرد. هنگامیکه ابوهریره بخانه رسید، از شنیدن صدای آب، دانست که مادرش در حال غسل کردن است. منتظر ماند تا کارش را تمام کند. مادرش لباسهایش را پوشید و قبل از اینکه چادرش را بسر نماید، درب را باز کرد و شهادت آورد. ابوهریره از دیدن آن صحنه به حیرت افتاد و از شدت از جایش پرید و بدون اینکه توقف کند، و از مادرش پرسد که چه انگیزه‌ای باعث شد که مسلمان شود؟ بحضور آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بازگشت تا اسلام آوردن مادرش را به اطلاع او برساند. این بار در حالی بحضور آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) شرفیاب شد که از شدت خوشحالی گریه می‌کرد. سلام داد و گفت: مژده ای رسول خدا! خداوند دعای شما را پذیرفت و مادرم را هدایت کرد. چهره مبارک آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) از شنیدن این خبر درخشید و خوشحال شد و حمد و سپاس خدای را بجای آورد.

ابوهریره فرصت را غنیمت شمرد و گفت: یا رسول الله (صلی الله علیه و سلم)! دعا کن خداوند مرا و مادرم را محبوب بندگان مؤمن بگرداند و بندگان مؤمن را محبوب ما قرار دهد. رسول خدا فرمود: خداوند! این بنده کوچک خود و مادرش را محبوب بندگان مؤمن قرار بده و بندگان مؤمن خود را محبوب اینها بگردان.

پس از این دعای مبارک آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) ابوهریره خیلی خوشحال شد. زیرا این روز برای او روز زیبا و پیاد ماندنی بود و پس از روز ملاقات او با پیامبر در خیبر، این روز دومین و بهترین روز زندگی ابوهریره بشمار می‌رفت. زیرا در این روز غم بزرگی با اسلام آوردن مادرش، از قلبش زدوده شده و به نعمت بزرگی دست یافت و آن دعای پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) بود که فرمود:

خداوند! مؤمنین را محبوب ابوهریره و مادرش و آنها را محبوب مؤمنین بگردان. بعد از این روز تاریخی و بیاد ماندنی، ابوهریره مدت زیادی زندگی کرد و دید که چگونه خداوند دعای پیامبرش را در حق او پذیرفته بود. و همیشه این سخن را یادآور می‌شد که: به لطف خدا، هر مؤمنی که اسم مرا بشنود، اگر چه مرا ندیده باشد، باز هم مرا دوست خواهد داشت.

پس از اسلام آوردن مادرش، ابوهریره احساس کرد که هیچ غم و اندوهی و هیچ مشکلی بر سر راه او قرار ندارد. بدین جهت تمام حواس یعنی چشم و گوش و قلب خود را متوجه رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) ساخت تا کاملاً اسلام را بشناسد و علم بیاموزد.

بدینجهت از آن روز به بعد توجه خود را به دو چیز مهم معطوف ساخت.

۱- حفظ و فهمیدن آیات قرآن که از این تاریخ به بعد بر پیامبر(صلی الله علیه و سلم) نازل می‌شد.

۲- حفظ و دانستن احادیث و سخنرانیها و مواعظ آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) که برای صحابه ایراد می‌فرمود، بدون اینکه یک کلمه از آنها را جا بیندازد. همچنین حفظ آیاتی که قبل از این تاریخ بر آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) نازل شده بود و سخنانی را که قبلاً برای صحابه ایراد فرموده بود همراه با سیرت گذشته آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) و روزهای تاریخی زندگی او. بخاطر این دو هدف بود که ابوهریره تمام روزهای زندگی خود و بخشی از شبها را با آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) می‌گذراند و همیشه همراه او بود. پشت سر او نماز می‌خواند و به قرائت آن حضرت گوش فرا می‌داد. صبح و شب با او بود. همراه او به دیدار صحابه و عیادت بیماران می‌رفت، با او در تشییع جنازه‌ها شرکت می‌کرد. کارهای پیامبر را انجام می‌داد. کسی را که پیامبر(صلی الله علیه و سلم) می‌خواست، او را صدا می‌زد. و دستورات و پیامهای او را بمردم می‌رساند. ذهن ابوهریره مانند دفتری بود که

خاطرات، حوادث و احوال روزانه آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) را دقیقاً در آن ثبت می نمود. همت بلند، حافظه استثنایی، فهم دقیق، تشنگی شدید برای کسب علم، عدم اشتغال بکارهای دیگر، قناعت کامل و بی رغبتی به مال و منال دنیا، ابوهریره را در انجام این کار مهم، یاری می داد.

در رأس همه اینها، محبت شدید او نسبت به پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) بود که عواطف و احساسات او را به جوش در می آورد.

ابوهریره نزد پیامبر (صلی الله علیه و سلم) مقام والایی داشت و مورد محبت او قرار گرفته بود. علاقه شدید او به کسب علم، باعث شادی آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) شده بود. و به اصحاب سفارش می کرد که به او قرآن بیاموزند.

و گاهی که او را نمی دید، به جستجوی او می پرداخت و کسی را می فرستاد تا او را پیدا کند. هر وقت آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) وارد مسجد می شد، ابوهریره نزد او می آمد. در یکی از روزها، آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) وارد مسجد شد ولی ابوهریره را ندید. به اطراف خود نگاه کرد و از کسانی که در مسجد بودند حال او را پرسید و فرمود: شما جوان دوسی را ندیده اید؟ کسی جواب نداد. آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) برای بار دوم و سوم پرسید. کسی جوان دوسی را ندیده است؟ آنها گفتند: خیر. مردی که در حال نماز خواندن بود، پس از اتمام نماز، به آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) گفت: ای رسول خدا! او بیمار است و در گوشه مسجد افتاده است. پیامبر (صلی الله علیه و سلم) از شنیدن این خبر ناراحت شد و نزد او رفت و با لبخند به او سلام داد و بیماری اش را پرسید. ابوهریره نوع بیماری خودش را برای آن حضرت توضیح داد. سپس پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) دست مبارکش را در محل درد گذاشت و برای بهبودی او دعا کرد. در همان لحظه ابوهریره برخاست و از بیماری شفا یافت.

همانطور که شرح آن گذشت، ابوهریره با تمام وجود پیامبر(صلی الله علیه و سلم) را دوست داشت و هر چه از او می شنید، حفظ می کرد و از فرط دوستی بکثرت چهره آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) را می نگریست. خوشبختانه برای این کار جرأت داشت در حالیکه تعداد زیادی از صحابه بعلت هیبت آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) نمی توانستند دائماً بر چهره مبارکش نگاه کنند. ابوهریره می گفت: هیچ چیز در دنیا زیباتر از رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) ندیده ام. گویا خورشید در چهره اش حرکت می کند. از بس که آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) را دوست داشت، سؤالاتی می کرد که دیگران جرأت پرسیدن آنرا نداشتند.

روزی ابوهریره به پیامبر(صلی الله علیه و سلم) گفت: ای رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) چون تو را می بینم، خوشحال می شوم و چشمهایم روشن می شوند مرا از همه چیز باخبر ساز. پیامبر(صلی الله علیه و سلم) فرمودند: همه چیز از آب آفریده شده است. ابوهریره گفت: یا رسول الله(صلی الله علیه و سلم) مرا بکاری راهنمایی کن که پس از انجام دادن آن به بهشت بروم. آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) فرمود: به مردم سلام کن، آنها را غذا بده و به آنها رحم کن و هنگام شب که مردم در خواب هستند، برخیز و عبادت کن. آنگاه با سلامتی وارد بهشت می شوی. در یکی از روزها که تعداد زیادی از صحابه نزد آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) نشسته بودند، ابوهریره پرسید: ای رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) شفاعت تو در روز قیامت نصیب چه کسانی خواهد شد؟

پیامبر(صلی الله علیه و سلم) از سؤال ابوهریره خوشحال شد، او را ستود و به او گفت: فکر می کردم که در پرسیدن این مطلب، هیچ کس از تو مستحق تر نیست. زیرا شوق تو برای یاد گرفتن حدیث خیلی زیاد است. بعد از آن فرمود: شفاعت من بیشتر نصیب کسانی می شود که خالصانه و از اعماق قلب لا اله الا الله بگویند.

صحابه کرام نیز از این سؤال ابوهریره خوشحال شدند و از او تشکر کردند. از همه بیشتر ابی ابن کعب از این سؤال خوشش آمد و ضمن تعریف از ابوهریره به او توصیه کرد که همیشه چنین سؤالاتی مطرح کند تا به معلومات آنها بیفزاید. در واقع ابوهریره به چنین سفارشی، نیاز نداشت. زیرا او آنقدر علم را دوست داشت، که مرد تشنه آب سرد را. و از تمام کاینات، پیامبر (صلی الله علیه و سلم) را از همه بیشتر دوست می داشت. بنابراین، طبق عادت، هر روز از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) سؤال می کرد و به دانش خود می افزود.

ابوهریره احساس کرده بود که آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) وقتی به نماز می ایستد، بعد از تکبیر اولی و قبل از شروع فاتحه لحظاتی مکث می کند و آنگاه شروع به خواندن می نماید. بدین جهت از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) پرسید. ای رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) در آن لحظات چه می گوئید؟ پیامبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود: این دعاها را می خوانم:

«اللهم باعد بینی و بین خطایای کما باعدت بین المشرق و المغرب اللهم نقنی من خطایای کما ینقی الثوب الابيض من الدنس اللهم اغسلنی من خطایای بالماء و الثلج و البرد».

«بار خدایا میان من و گناهانم دوری بینداز همچنان که مشرق و مغرب را از هم دور کرده ای، بار خدایا مرا از گناهانم پاک بکن همانگونه که پارچه سفید از چرک پاک شود، بار خدایا با آب سرد و خنک بخشش مرا از گناهانم شستشو بکن.»

چون ابوهریره می دید که آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) با چهره ای باز و خندان به سؤالات او پاسخ می دهد و از اینکه او بدنبال کسب علم و معرفت است، صحابه نیز از سؤالات او خوشحال می شوند، بدین جهت ابوهریره همه چیزهایی را که نمی دانست، از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) می پرسید مثلاً از نماز، روزه، زکات، حج، ایمان و حقیقت آن از بهشت و دوزخ، از ملأ اعلی همچنین از زندگی

آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) و دعوتش در مکه و حوادثی که در آنجا برایش پیش آمده بود. از هجرتش بمدینه و حوادث تمام روزهای زندگی اش.

آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) با متانت و حوصله به او پاسخ می داد.

روزی آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) خواست که ابوهریره را بیازماید. در حالی که غنیمت تقسیم می کرد، به ابوهریره گفت: از من نمی پرسی که این غنایم مال چه کسی است؟ ابوهریره در پاسخ گفت: تقاضا دارم آنچه را که خدا بتو آموخته، بمن بیاموزی. پیامبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود: پس چادرت را پهن کن. ابوهریره چادری را که بر دوش داشت، بین خود و آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) پهن کرد. پیامبر (صلی الله علیه و سلم) مدتی طولانی با او سخن گفت، سپس فرمود: چادرت را جمع کن.

ابوهریره چادرش را جمع کرد، و پس از آن، بیدرنگ به راز این کار پی برد. شامگاه آن روز که پاسی از شب گذشته بود، ابوهریره احادیثی را که از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) شنیده بود بیاد آورد و تکرار نمود. یادآوری آن احادیث آنقدر برایش راحت بود که خیال می کرد آنها را از روی کتاب می خواند بدون اینکه کلمه ای را جا بیندازد. خیلی خوشحال شد و بخاطر این نعمت خدا را سپاس فراوان گفت. چند روز از این واقعه نگذشته بود که خداوند به ابوهریره اکرام نمود یعنی دعای پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) را که فرموده بود:

«خداوند! حافظه ابوهریره را تقویت فرما» مورد اجابت قرار داد از آن لحظه به بعد، هر مطلبی را که حفظ می کرد، از یادش نمی رفت. روزی پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) وارد مسجد شد. دید که ابوهریره و زید بن ثابت و یکی دیگر در مسجد نشسته اند. زید و مردی دیگر مشغول نماز خواندن هستند و ابوهریره قرآن تلاوت می کند پس از چند لحظه، آن دو نفر (زید و مرد دیگر) نماز خود را تمام کردند و دست دعا بلند نمودند. پیامبر (صلی الله علیه و سلم) به آنها نزدیک شد تا بشنود

که از خدا چه می‌خواهند؟ ولی آنها دعای خود را متوقف کردند. پیامبر(صلی الله علیه و سلم) به آنها فرمود: دعای خود را ادامه دهید. آنها دعا می‌کردند. پیامبر(صلی الله علیه و سلم) آمین می‌گفت. تا دعاهایشان تمام شد. سپس آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) به ابوهریره فرمود: «تو برای خودت دعا کن.» ابوهریره دستهایش را بلند کرد و اینگونه دعا نمود:

«خداوندا! آنچه این دو برادرم از تو خواستند، برای من هم اجابت فرما. و نیز از تو علمی می‌خواهم که هرگز آنرا فراموش نکنم.» پیامبر(صلی الله علیه و سلم) آمین فرمود. زید و رفیقش که این دعای مهم را شنیدند و به اهمیت آن پی بردند، گفتند: «خدایا! ما هم از تو علمی می‌خواهیم که آنرا فراموش نکنیم.»

ولی این بار پیامبر(صلی الله علیه و سلم) آمین نگفت و با مهربانی به آنها فرمود: «جوان دوسی برای این دعا از شما پیشی گرفت.» و این جمله را یکبار دیگر تکرار کرد.

خداوند دانا و حکیم خواسته بود که این جوان بی‌نام و نشان، که چوپانی بیش نبود، از یمن به مرکز اسلام بیاید و کاری مهم که همانا فرا گرفتن بیشترین احادیث نبوی و حفظ و گسترش آن در میان امت اسلامی، بویژه تابعین و نقل آن از نسلی به نسل دیگر بود، انجام دهد. ابوهریره قبل از اینکه پیامبر(صلی الله علیه و سلم) برای تقویت حافظه‌اش دعا کند، و پیش از پهن کردن چادرش برای آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) بعضی از سخنان پیامبر(صلی الله علیه و سلم) را فراموش می‌کرد، بخاطر این مشکل بود که نزد آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) شکایت برد و گفت: ای رسول خدا! احادیث بسیاری از شما شنیده‌ام ولی متأسفانه بعضی از آنها را فراموش کرده‌ام. بدین جهت بود که پیامبر اکرم(صلی الله علیه و سلم)، برایش دعا کرد. از آن پس، حافظه‌اش بقدری قوی شد، که حتی یک کلمه از آیات قرآن یا احادیث نبوی را فراموش نمی‌کرد. کثرت همراهی ابوهریره با پیامبر(صلی الله علیه و سلم) و حافظه

قوی و علاقه شدیدش به کسب علم و دانش باعث نبوغ و برتری او شده بود. بدین جهت در حفظ حدیث و روایت، از همه صحابه سبقت گرفت. مضافاً همراهی او با پیامبر (صلی الله علیه و سلم) وی را از خدمت و محبت به مادرش، باز نداشته بود و هر روز به دیدن مادرش می‌رفت و غذای اندکی را که بدست می‌آورد، برای او می‌برد. مادرش هم به همین غذای اندک، قانع بود. ابوهریره هر چه از پیامبر (صلی الله علیه و سلم) می‌آموخت، به مادرش هم یاد می‌داد. علاوه بر این، مادرش همیشه در مسجد النبی با سایر زنهای مسلمان نماز می‌خواند و سخنرانیها و مواعظ آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) را می‌شنید. روزی ابوهریره دو دانه خرما به مادرش داد و گفت: «اینها را رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) برای تو فرستاده است، بسم الله بگو و آنها را بخور. تمام روز گرسنه نخواهی شد.» بعد گفت مادر عزیز! بخدا سوگند تنها چیزی که مرا از کار و کسب و همچنین تأمین خوراک برای تو باز می‌دارد، همراهی و ملازمت با آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) است.

زیرا می‌خواهم از ایشان علم و دانش و معرفت دینی کسب کنم. پس مشکلات را تحمل کن. زیرا بعد از هر سختی، آسانی خواهد بود.

روزی ابوهریره نزد مادرش رفت و گفت: «مادر جان! امروز هدیه گرانبهایی برایت آورده‌ام.» مادرش گفت: آن هدیه چیست؟ ابوهریره گفت: «امروز عده‌ای از فقراء پیش آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) آمدند و گفتند:

ای رسول خدا! سرمایه‌داران اجر و مزد زیادی بدست می‌آورند. از یکطرف خدا را عبادت می‌کنند و از طرف دیگر اموال اضافی خود را در راه خدا صدقه می‌دهند. ولی ما چیزی نداریم که در راه خدا، صدقه دهیم. پیامبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود: خداوند به شما نعمتهای دیگری ارزانی داشته که بوسیله آنها می‌توانید هر لحظه صدقه دهید. گفتن هر سبحان الله، صدقه است. گفتن الحمد لله، لا اله الا الله، الله اکبر صدقه است. امر به معروف و نهی از منکر نیز صدقه است.» پس مادر جان!

این اذکار را به کثرت زمزمه کن، آنگاه جزء اغنیاء خواهی شد. و همان اجری را که خدا به آنها برای بذل و بخششان می‌دهد، به شما نیز خواهد داد. و روزی به مادرش گفت: دیروز رسول خدا حدیثی برای ما بیان فرمودند و گفتند اگر جوی آبی مقابل خانه شما باشد و شما روزی ۵ بار در آن غسل کنید، آیا چرکی بر بدن شما باقی خواهد ماند؟ گفتیم: خیر. سپس فرمود: نمازهای پنجگانه مانند آن جوی آب هستند، خداوند بوسیله آنها تمام گناهان ما را از بین می‌برد. پس مادر جان به فضیلت این نمازها توجه کن و ببین که خداوند چه نعمتی بما ارزانی داشته که بوسیله آن، می‌توانیم همیشه خود را از گناه پاک نگهداریم. همچنین در حدیثی دیگر، آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) فرمودند: روزی جهنم به خدا گفت: خداوند! قسمتهایی از من قسمتهای دیگر را می‌خورد، بمن اجازه بده که نفس بکشم. خداوند به او اجازه داد تا دو بار در سال تنفس کند. یکی در تابستان و یکی در زمستان. بعد آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) فرمود: «هر وقت سرمای شدید احساس کردید، آن نفس جهنم است. و هر وقت که گرمای شدیدی را احساس کردید، آن هم تنفس جهنم است. پس مادر جان! به کثرت از جهنم، به خدا پناه ببر. و از خدا طلب عفو و سلامت و عافیت کن.»

ابوهریره، همیشه احادیثی را که از پیامبر می‌شنید، برای مادرش بازگو می‌کرد و او با طیب خاطر آنها را می‌شنید و یاد می‌گرفت و برای پسرش دعای خیر می‌کرد و می‌گفت: «خداوند! من از فرزندم راضی هستم. تو هم از او راضی باش.» همانطور که شرح آن گذشت، ابوهریره خانه خود را رها ساخته و در گوشه‌ای از مسجد نبوی زندگی می‌کرد. دیری نگذشت که او (ابوهریره) چهره برجسته و مرد سرشناس گروه صغه شد. و تا زمانی که پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) در قید حیات بود، به هیچ وجه صغه را با منزل یا جایی دیگر عوض نکرد. صغه سایبانی در مسجد نبوی بود. اهل صغه، اصحاب فقیری بودند که در مدینه، خانه و فامیلی نداشتند و در زمان

حیات آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) در صفت می خوابیدند. و بیشتر روزهای خود را در آنجا بسر می بردند. و عده ای از آنها نیز نزد پیامبر می ماندند و شام می خوردند. این وضع تا زمانی که خداوند آنها را ثروتمند کرد، همچنان ادامه داشت. معمولاً پیامبر (صلی الله علیه و سلم) ابوهریره را انتخاب می کرد. و اگر صدقه ای بدست آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) می رسید، آنرا به ابوهریره می داد تا برای اهل صفت ببرد. و بین آنها تقسیم کند. هر وقت هدیه ای برای پیامبر می آمد، یا ابوهریره را می فرستاد تا اهل صفت را بیاورد و آنرا همراه پیامبر بخورند، یا سهمیه آنها را به ابوهریره می داد تا بین آنها تقسیم کند. اهل صفت، افراد تنبلی نبودند که کار نکنند، بلکه سرگرم کسب علم و دانش و جهاد با کفار بودند. مضافاً در مدینه کاری برای آنها وجود نداشت زیرا اهل مدینه، عموماً فقیر بودند.

اهل صفت، آنقدر گرسنگی و برهنگی را تحمل کردند که سرانجام اسطوره ای از صبر و بردباری شدند. و چون دوستی خدا و رسول را بر هر چیز دیگر ترجیح می دادند، سرانجام خداوند وضع آنها را دگرگون ساخت و به آنها ثروت عنایت فرمود و آنها را غنی کرد. و این موهبت نیز در سایه صبر و بردباری نصیب آنها شد.

ابوهریره در سالهای صفت، فشار شدید فقر و گرسنگی را تحمل کرد همچنین می دانست که برای او فقط دو راه وجود دارد و باید یکی از آنها را انتخاب کند. یا همراهی با پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) و تحمل گرسنگی، یا دوری از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) و سیر شدن را. و او همراهی پیامبر را برگزید. زیرا اگر کار می کرد، فرصت همراهی را از دست می داد و از نعمت شنیدن کلمات گهربار آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) محروم می شد. بدین جهت، تصمیم گرفت که هر مشکلی را در این راه تحمل کند و به هدف والای خود برسد. زیرا می دانست که پس از هر سختی، آسانی خواهد بود. و خداوند در قبال تحمل فقر و گرسنگی، به او پاداش ذیقیمتی مانند کسب علم و دانش عنایت خواهد کرد. همچنین می دانست که

پیامبر(صلی الله علیه و سلم) دوست دارد ابوهریره استعدادهایش را صرف مطلب اول کند. زیرا اوایل صحبت، روزی ابوهریره در حال کاشتن نهالی بود که پیامبر(صلی الله علیه و سلم) او را دید و به او گفت: «چکار می کنی؟»

ابوهریره گفت: «دارم نهالی می کارم.» پیامبر(صلی الله علیه و سلم) فرمود: آیا دوست داری تو را به کاشتن نهالی، بهتر از این نهال راهنمایی کنم؟ ابوهریره گفت: آری، ای رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) پیامبر فرمود: «با گفتن هر یک از جملات زیر مانند: سبحان الله، الحمد لله، لا اله الا الله، الله اکبر، یک درخت در بهشت برای تو کاشته می شود. (البته نباید چنین پنداشت که آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) با کاشتن درخت و یا کار و فعالیت، مخالف بود. بلکه می خواست ذهن آنها را از نهال این جهان، به نهال آن جهان و از عالم صورت، به عالم معنی سوق دهد).^۱

ابوهریره دانست که قصد پیامبر(صلی الله علیه و سلم) این است که او از آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) جدا نشود تا علم و ذکر را بیاموزد و سرگرم آن شود. روبهمرفته در آن ایام روزهای سختی بر ابوهریره گذشت. در آن روزها گاهی چنان گرسنه می شد که از شدت گرسنگی به زمین می افتاد. در یکی از روزها، بعلت ضعف ناشی از گرسنگی در مسجد نبوی بین منبر و حجره عایشه، بیهوش و به زمین افتاد. کسانی که او را نمی شناختند، خیال کردند دیوانه است و غش نموده است. بدین جهت دست بر سرش می کشیدند و پا بر شکمش می گذاشتند و او را تکان می دادند. ابوهریره به آنها نگاه می کرد و می گفت: من نه دیوانه ام و نه بیمار. بلکه گرسنگی مرا به این حال انداخته است.

معمولاً ابوهریره به شکمش که از شدت گرسنگی درد می گرفت، سنگ می بست. پیامبر(صلی الله علیه و سلم) وقتی که او را به آن حال می دید، تأسف می خورد و ناراحت می شد. زیرا گاهی در خانه پیامبر(صلی الله علیه و سلم) هم چیزی برای خوردن پیدا نمی شد که به او بدهد و گرسنگی اش را برطرف سازد.

باید گفت روزهای زیادی می‌گذشت که در خانه پیامبر(صلی الله علیه و سلم) و سایر اصحاب، از غذا خبری نبود. زیرا جهاد با کفار، مردم را از کار و تجارت و داد و ستد باز داشته بود. وقتی ابوهریره می‌دید که سایر اصحاب صفا هم مانند او گرسنه هستند و چیزی برای خوردن ندارند و نیز پیامبر(صلی الله علیه و سلم) و سایر اصحاب با او محبت و همدردی می‌کنند، خاطرش تسکین می‌یافت.

در یکی از روزهای دیگر که ابوهریره خیلی گرسنه شده بود و توان راه رفتن نداشت نزدیک مسجد به زمین افتاد. آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) دستش را گرفت و او را بلند کرد و بخانه برد. در آنجا قدری شیر به او داد ابوهریره آنرا نوشید. پیامبر(صلی الله علیه و سلم) برای بار دوم و سوم به او شیر داد تا اینکه شکمش سیر شد و با خوشحالی و ادای شکر، دوباره به مسجد برگشت.

ابوهریره از سالهای گرسنگی خود، خاطرات زیبا و جالب بسیار بیاد داشت که گاهی آنها را برای شاگردان خود تعریف می‌کرد و شگفتی آنها را بر می‌انگیخت و آنها عملکرد این مرد صبور و بزرگوار را تحسین می‌کردند.

روزی ابوهریره برخی از خاطرات ایام گرسنگی‌اش را برای دوستان خود چنین تعریف می‌کرد. سوگند بخدا که هیچ معبودی جز او نیست، گاهی از شدت گرسنگی شکمم را به زمین می‌مالیدم و به آن سنگ می‌بستم. در یکی از آن روزها بر سر راه پیامبر(صلی الله علیه و سلم) و اصحاب نشستم تا شاید یکی مرا دعوت کند و غذا دهد. ابتدا ابوبکر از کنارم گذشت. برای اینکه او را متوجه حال خود سازم، آیه‌ای از قرآن از او پرسیدم. ولی او بمن توجهی نکرد و رفت. بعد از او عمر از کنارم گذشت. و برای اینکه حالم را بداند از او نیز آیه‌ای پرسیدم ولی او هم بمن توجهی نکرد و براه خود ادامه داد. سرانجام آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) بمن نزدیک شد و چون حال مرا می‌دانست، لبخندی زد و گفت: با من بیا. پشت سر او رفتم تا بخانه رسیدیم آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) وارد شد و بمن هم اجازه ورود داد.

وقتی وارد خانه شدم دیدم که در یک لیوان قدری شیر وجود دارد. آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) از افراد خانه پرسید که این شیر از کجا آمده است؟ به ایشان گفتند: فلان شخص آنرا برای شما بعنوان هدیه فرستاده است. سپس خطاب بمن فرمود: ابوهریره! گفتم بلی یا رسول الله! گفت برو نزد اصحاب صفه و آنها را به این خانه دعوت کن.

ابوهریره می گوید: از شنیدن این سخن پیامبر (صلی الله علیه و سلم) خیلی ناراحت شدم و با خود گفتم: این مقدار شیر برای من کافی نیست. چگونه می تواند اهل صفه را سیر کند؟ یکاش آنرا بمن می داد تا کمی نیرو می گرفتم. و تازه وقتی آنها بیایند، حتماً آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بمن دستور می دهد که شیر را به آنها بدهم، در آنصورت چیزی برای من باقی نخواهد ماند. ولی چاره ای جز اطاعت از دستور رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) نداشتم. رفتم و اصحاب صفه را بمنزل آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) دعوت کردم. پس از اینکه برگشتم و هر کدام در جایی نشستند، پیامبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود: ابوهریره! برخیز و ظرف شیر را بردار و به آنها شیر بده. من شروع به شیر دادن آنها کردم. هر یکی که شیر می نوشید، آنقدر می خورد که سیر می شد. سرانجام همه سیر شدند و نوبت به ما دو نفر رسید. آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) لیوان شیر را از دستم گرفت و در حالی که لبخند می زد بمن گفت: تنها من و تو باقی مانده ایم. اینک بنشین و شیر بنوش من نشستم و نوشیدم. آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) دوباره فرمود: بنوش و همین طور برای بار سوم و چهارم تکرار کرد که بنوش. پس از اینکه سیر شدم گفتم: قسم به ذاتی که تو را به حق فرستاده، دیگر جایی در شکمم باقی نمانده است. و کاملاً سیر شده ام. آنگاه پیامبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود: لیوان را بمن بده. من لیوان را به ایشان دادم. بسم الله گفت و باقی مانده شیر را سر کشید و او هم مانند ما سیر شد.

ابوهریره به دو دلیل، مدت زیادی گرسنگی را تحمل کرد. یکی اینکه در هجرت خود بسوی آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) تأخیر کرده بود، دیگر اینکه احتمال می‌داد که دوران مصاحبت او با پیامبر (صلی الله علیه و سلم) زیاد طول نخواهد کشید. بدین جهت خود را ملزم می‌دانست که هر لحظه همراه آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) باشد و فرصت را غنیمت بداند و از این رهگذر، هر مشکلی را تحمل کند. همچنین می‌دانست که در آینده روزهایی پیش خواهد آمد که هم سیر شود و هم برخوردار از نعمت علم و دانش باشد.

با وجود فقر، ابوهریره استغنا داشت. و از کسی چیزی نمی‌خواست و با کسی شکایت نمی‌کرد. مگر با پیامبر اسلام (که گاهی راز خود را با آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) در میان می‌گذاشت و چون می‌دید که ابوبکر و عمر بعد از پیامبر (صلی الله علیه و سلم) در میان مسلمین، مقام والایی دارند و از همه بیشتر بفکر مسلمین هستند. بدین جهت گاهی آنها را نیز در جریان مشکلات خود قرار می‌داد.

و از میان مسلمین، فقط راز خود را با جعفر بن ابی طالب در میان می‌گذاشت. چون او نیز ابوهریره را دوست داشت و با او نیکی می‌کرد. و از زمان جنگ خیبر با هم آشنا و دوست شده بودند.

ولی متأسفانه زندگی جعفر بن ابی طالب هم چندان دوامی نکرد و پس از مدتی کوتاه در جنگ موته به شهادت رسید. ابوهریره از فراق او گریست و یاد و ذکرش را همیشه گرامی می‌داشت.

ابوهریره با وجود فقر و گرسنگی شدید، احساس خوشبختی می‌کرد چون همراهی پیامبر (صلی الله علیه و سلم) برایش گرانبهاترین چیز عالم بود. گرسنگی نمی‌توانست او را از شنیدن سخنان آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) و فراگرفتن تعالیم ایشان، باز دارد. هر شب پس از نماز عشاء چند حدیث از احادیث نبوی را تکرار می‌کرد و

نیز آنچه از قرآن آموخته بود، آنها را برای ابی بن کعب و عبدالله بن مسعود و زید بن ثابت، تلاوت می‌کرد.

ابوهریره این سه نفر را دوست داشت. چون آنها اوقات فراغت خود را در اختیار ابوهریره گذاشته بودند که او در آن لحظات، محفوظات خود را از قرآن برای آنها بخواند. تا بدانند که آنچه را حفظ کرده، بخاطر دارد یا فراموش کرده است؟ سالیانی را که ابوهریره در صغه یعنی در ملازمت آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) گذراند، بهترین ایام زندگی او بشمار می‌رفت و همیشه آن صحنه‌ها را پیاد داشت. پس از رحلت آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بود که تازه ابوهریره دانست خداوند چه نعمت بزرگی به او عطا فرموده است.

در صغه او با دوستان مخلصی آشنا شد، که ایمان و دوستی و اطاعت و صبر و تحمل مشکلات، بخاطر خدا و رسول، آنها را دور هم جمع کرده بود. از جمله آنها می‌توان از بلال بن رباح، براء بن مالک، حذیفه بن یمان ابوذر غفاری، خباب بن ارت، زید بن خطاب، بشیر بن حضاصیه، سلمان فارسی، سفینه مولای پیامبر، ربیعہ بن کعب خادم پیامبر (صلی الله علیه و سلم) و عبدالله بن مسعود، نام برد. اینها مردان فقیر و بزرگی بودند که تاریخ، نام و اعمال و رشادتهای آنها را به عنوان امامان امت و چراغهای هدایت، در صفحات زرین خود برای همیشه ثبت کرده است.

ابوهریره پس از چند ماهی همراهی با آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) کوشش بزرگی برای شنیدن و حفظ کردن و تلاوت قرآن نمود. و توانست سیرت پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) را از آغاز نزول قرآن، به تفصیل یاد گیرد. زیرا آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) حوادث گذشته خود را برای او تعریف کرده بود. و ابوبکر صدیق نیز داستان مفصل هجرت را برای او شرح داده بود. و سایر صحابه نیز حوادث جنگهای بدر، احد، خندق را برایش تعریف نموده بودند.

حوادث یاد شده، چنان در حافظه او ثبت شده بود که گویی خود، آنها را دیده و شاهد آن حوادث بوده است. یکسال از مصاحبت او با پیامبر(صلی الله علیه و سلم) نگذشته بود که همراه ایشان مدینه را ترک گفت و بقصد جنگ با کفار، راهی سرزمین نجد شد و در غزوه ذات الرقاع شرکت کرد.^۲

در این غزوه، جنگی رخ نداد. اگر چه دو گروه متخاصم خیلی از یکدیگر ترسیدند و حتی مسلمانها مجبور شدند که نماز خوف بخوانند در این غزوه، ابوهریره و سایر صحابه سختی‌های زیادی تحمل کردند و کف پاهایشان زخمی شد و ناخنهایشان افتاد. بدین جهت آنها مجبور شدند که پاهای خود را که زخمی شده بود، با پارچه ببندند بدین جهت آن غزوه را ذات الرقاع نامیدند.

در این سال بود که ابوهریره همراه پیامبر(صلی الله علیه و سلم) و سایر صحابه برای ادای عمره بمکه رفت. و برای اولین بار وارد خانه خدا شد. هنگامیکه چشمش بخانه کعبه افتاد، تحت تأثیر قرار گرفت و اشک از چشمهایش جاری شد. ولی چون از پیامبر اکرم(صلی الله علیه و سلم) شنیده بود که رحمت خدا بر کسی باد که امروز در برابر مشرکین قدرت نمایی کند. با غرور و سربلندی گرد خانه طواف می‌کرد. در آن اثناء ابوهریره دید که آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) پس از بوسیدن حجرالاسود، همراه سایر صحابه برای اجرای مناسک دیگر، می‌دوند و هروله می‌کردند، به برتری اسلام بر کفر یقین حاصل کرد و سقوط و نابودی کفر را مشاهده نمود و دانست بزودی این دین در مکه و سایر بلاد رواج خواهد یافت و خداوند آنرا بر همه ادیان، برتری خواهد داد.

همان طور که شرح آن گذشت، ابوهریره فقر و تنگدستی را تحمل می‌کرد. اما می‌ترسید که مبادا فقر، در ایمان و یقین مادرش خلل بوجود آورد. بدین جهت ب فکر افتاد تا برای خودش کاری پیدا کند و از درآمد ناچیز آن، نیازهای خود و مادرش را برطرف سازد. از طرف دیگر هم نگران بود که مبادا کار کردن، او را از همراهی

پیامبر(صلی الله علیه و سلم) و شنیدن احادیث او بازدارد. بدین جهت پس از مدتی تلاش کاری پیدا کرد که به نظر خودش آن کار نمی‌توانست مانع همراهی او با پیامبر(صلی الله علیه و سلم) شود. یعنی بخدمت (بسره دختر غزوان) زن صحابی و بزرگوار بود، درآمد تا برای او و شوهرش خدمت کند و در سفرها همراه آنها باشد. البته مزدش فقط این بود که خوراک او و مادرش را تأمین کنند. بدین جهت قسمتی از خوراک خود را برای مادرش می‌برد تا او از آنچه که ابوهریره می‌ترسید گرفتار آن شود، نجات یابد.

از طرف دیگر، ابوهریره شروطی داشت، که دختر غزوان آنها را پذیرفت. از جمله اینکه او را از همراهی پیامبر(صلی الله علیه و سلم) و خواندن نماز باز ندارد و شب‌ها او را مشغول کار نکند. تا بتواند اوقات خود را در مسجد بگذراند. و در سفرهایی همراه آنها برود که پیامبر اکرم(صلی الله علیه و سلم) نیز با آنها باشد. با وجود شروط فوق باز هم این کار باعث شد که او ساعاتی را از ملازمت و همراهی پیامبر(صلی الله علیه و سلم) باز ماند. بدین جهت آنها را بوسیله سؤال کردن از خود پیامبر(صلی الله علیه و سلم) و انس بن مالک و عبدالله بن مسعود، جبران می‌کرد. دختر غزوان و شوهرش او را خیلی دوست داشتند. زیرا امین قوی و حافظ قرآن و حدیث بود و اعجاب آنها را بر می‌انگیخت چون قرآن را با صدای بسیار زیبای خود تلاوت می‌کرد. و آنها را تحت تأثیر قرار می‌داد. و نیز احادیث پیامبر(صلی الله علیه و سلم) را برای آنها بازگو می‌کرد. دختر غزوان بنوبه خود از ابوهریره خواسته بود که کاملاً مطیع او باشد. او نیز پذیرفته بود. روزی خواست که ابوهریره را بیازماید و ببیند که آیا او پای‌بند عهد و میثاق خود می‌باشد یا خیر. به او (ابوهریره) گفت: برو و سوار آن شتر شو. ابوهریره بیدرنگ سوار شتر شد. بسره و شوهرش خندیدند بعد گفت: پیاده شو. ابوهریره از شتر پیاده شد. سپس به او گفت: «پابره‌نه سر آن چاه برو و یک دلو آب بیاور.» ابوهریره طبق دستور، پا برهنه در زمین

ناهموار که سنگهای تیز و برنده داشت براه افتاد و از آن چاه آب کشید و نزد بسره آورد.

بسره به شوهرش گفت: بین که چگونه به عهد و پیمان خود پای بند است. ایمان قوی و تقوای او باعث شگفتی آن زن شد و با دیدن صداقت و وفای بعهد او، علاقه آن زن نسبت به ابوهریره بیشتر شد. ولی کار ابوهریره زیاد طول نکشید که نزد او رفت و گفت: «من چون در خدمت شما هستم، نمی توانم کاملاً همنشین پیامبر باشم. در حالی که من بخاطر او از سرزمین خود هجرت کرده و همه تعلقات خود را رها ساخته ام. اگر تمام دنیا را بمن بدهند، آنرا با یک ساعت همنشینی پیامبر (صلی الله علیه و سلم) عوض نمی کنم.»

زن عذر او را پذیرفت و بکارش خاتمه بخشید. ابوهریره دوباره سوی زندگی اولیه اش در صغه بازگشت و در کنار وجود مقدس آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) آرام گرفت. همزمان با رفتن ابوهریره، منادی آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) اعلام جهاد کرد. و پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) اصحاب را برای رفتن به جهاد تشویق نمود. وقتی ابوهریره اهتمام آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) را برای حرکت دادن مسلمین بسوی جبهه های جنگ مشاهده کرد، با خودش گفت: «اگر چه پیامبر را از خودم بیشتر دوست دارم، و نمی خواهم که لحظه ای از حضورشان دور باشم. اما چون ایشان امر به جهاد فرمودند، باید از دستور حضرتش اطاعت نموده و به جهاد بروم.» بدین جهت، همراه لشکر اسلام به موته رفت. مردم از جنگ سخت و نابرابر دشمن (رومیان) می ترسیدند. زیرا تجهیزات جنگی آنها پیشرفته و تعداد سربازانشان هم زیاد بود. در حالی که تعداد مسلمانان اندک بود و سلاح قابل ملاحظه ای هم نداشتند. ابوهریره دید که چگونه ایمان، انسان را از تجهیزات جنگی و افراد زیاد بی نیاز می کند. و دشمن را از نظر انسان خوار و ذلیل جلوه می دهد. همچنین سخنان

عبدالله بن رواحه را که یکی از سه فرمانده برجسته مسلمانان بود، قبل از جنگ و زمانی که احساس کرد مسلمانان در جنگ اندکی سستی از خود نشان می‌دهند، شنید. عبدالله خطاب به لشکریان اسلام، چنین گفت: ای قوم! سوگند بخدا آنچه را که اکنون نمی‌پسندید در واقع همان چیزی است که بخاطر آن از خانه‌های خود خارج شده‌اید یعنی شهادت.

ما در جنگ با تکیه بر نیرو و سلاح نمی‌جنگیم، بلکه آنچه ما را بسوی حماسه و شهادت سوق می‌دهد، ایمانی است که در سایه این دین نصیب ما شده است. پس بکوشید تا از میان دو نعمت، یکی را بچنگ آورید. یا پیروزی یا شهادت.

ابوهریره تأثیر شگرفی را که سخن عبدالله بن رواحه در لشکر اسلام، بجا گذاشت، بلافاصله دید. زیرا پس از آن، مردم بیدرنگ خود را برای جنگ با دشمن مهیا ساختند و در برابر سپاه دشمن، صف بستند. ابوهریره به نیرو و اسلحه و سواره نظام دشمن که مجهز به انواع سلاحهای آن روز بودند، خیره شده بود که ثابت بن اقرم او را بخود آورد. ثابت که در کنار ابوهریره ایستاده بود و حرکات او را زیر نظر داشت گفت: ای ابوهریره! می‌بینم که تعداد زیاد لشکریان دشمن، توجه تو را بخود جلب کرده است. گفت: آری. ثابت گفت: اگر تو در جنگ بدر همراه ما می‌بودی، امروز به تعداد لشکریان دشمن خیره نمی‌شدی، زیرا آنچه ما را در آن جنگ پیروز گردانید، افراد زیاد ما نبود. بلکه نیروی پرتوان ایمان بود که ما را بر دشمن چیره ساخت. سرانجام جنگ آغاز شد و ابوهریره با چشمان خود پیروزی ایمان بر کفر و عقب‌نشینی رومی‌ها را مشاهده کرد. و دید که چگونه استقامت و پایمردی مسلمانان لشکر چندین هزار نفری رومیها را شکست داد و آنها را متواری ساخت. جنگ موته در نیمه اول سال هشتم هجری روی داد این سال، دومین سال همراهی ابوهریره با آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بود.

این جنگ تنها صحنه‌ای نبود که ابوهریره در آن شرکت داشت. بلکه بعد از آن نیز ابوهریره در غزوات و تجمعات دیگر هم شرکت کرد و جانبازیهای زیادی از خود نشان داد. هنوز سه ماه از جنگ موته نگذشته بود که آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) در ماه مبارک رمضان با لشکر بزرگی از مسلمانان عازم فتح مکه شد. خداوند دروازه‌های فتح را یکی پس از دیگری بر روی آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) گشود و شهر مکه را فتح کرد. پیاس این پیروزی پیامبر (صلی الله علیه و سلم) در حالی که سوار بر شتر بود چنان در مقابل خداوند تواضع و فروتنی کرد که کمر خود را تا اندازه‌ای کج کرد که نزدیک بود پیشانی‌اش به قسمت پایین جهاز شتر بخورد، و در این هنگام پیامبر (صلی الله علیه و سلم) سوره فتح را تلاوت می‌نمود.

ابوهریره هم که در کنار آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) حرکت می‌کرد، یادش آمد که پیامبر (صلی الله علیه و سلم) قبل از ورود بمکه به او مأموریت مهمی داده بود که پس از فتح، انصار را جمع کرده، نزد او بیاورد.

ابوهریره انجام وظیفه کرد و از آن پس همیشه در کنار آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) قرار داشت. سرور و شادی ابوهریره زمانی به آخرین حد خود رسید، که دید آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) در کنار بت‌های نصب شده کعبه حرکت می‌کند و با چوبدستی خود بر سر آنها می‌کوبد و می‌فرماید که: حق آمد و باطل رفت، حق آمد و باطل رفت. و باطل دوباره برنخواهد گشت. ابوهریره در شکستن بت‌ها و بیرون ریختن آنها از خانه کعبه، شرکت داشت و از خدا خواست که روز نابودی بت‌های قومش (ذی الخلصه و ذی الکفین) هم نزدیک شود.

و آنچه بر سر این بت‌های معروف (لات و منات و عزی و هبل) و دیگر بت‌های موجود در حرم آمد، بر سر بت‌های قوم او هم بیاید. پس از فتح مکه، ابوهریره در صحنه‌ای دیگر که از نظر شکوه و عظمت، کمتر از فتح مکه نبود، حضور داشت. و آن، صحنه باشکوه جنگ حنین بود. در آن جنگ، مسلمین بعلت غرور از کثرت

جمعیت خود و نیز غفلت از توکل به خدا، بشدت ضربه خوردند. و نزدیک بود که شکست فاحشی نصیب آنها شود. اما ثبات و پایداری آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) و تعداد کمی از صحابه و رزمندگان اسلام، چهره جنگ را دگرگون ساخت و شکست را به پیروزی مبدل کرد. در آن روز، ابوهریره به ژرفای این گفته الهی پی برد که فرموده است:

﴿لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ وَيَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنْكُمْ شَيْئًا وَضَاقَتْ عَلَيْكُمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّيْتُمُ مُدْبِرِينَ﴾ التوبة: ٢٥
 ﴿ثُمَّ أَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَى رَسُولِهِ وَعَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَأَنْزَلَ جُنُودًا لَمْ تَرَوْهَا وَعَذَّبَ الَّذِينَ كَفَرُوا وَذَلِكَ جَزَاءُ الْكَافِرِينَ﴾ التوبة: ٢٦

ترجمه: خدا شما را در بسیاری از جایها یاری کرد و نیز در روز حنین، آنگاه که انبوهی، لشکرتان را به شگفت آورده بود ولی برای شما سودی نداشت و زمین با همه فراخیش بر شما تنگ شد و بازگشتید و به دشمن پشت کردید. آنگاه خدا آرامش خویش را بر پیامبرش و مؤمنان نازل کرد و لشکریایی که آنها نمی‌دیدند فرو فرستاد و کافران را عذاب کرد، و این است کیفر کافران.

ابوهریره عظمت فرماندهی آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) را مشاهده کرد. و دید که به پیروزی در حنین، بسنده نفرمود. بلکه دستور داد که دشمن را تعقیب کنند. و چون فرمانده دشمن، به شهر طایف فرار کرده بود، آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) دستور محاصره آن شهر را صادر کرد.

قبیله ثقیف به قلعه خود پناه بردند. محاصره شدت یافت دشمنان دچار اضطراب شدند. اما چون از حصار محکم شهر خود اطمینان داشتند، مقاومت کردند و تسلیم نشدند.

سپس رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) تشخیص داد که اگر محاصره شکسته شود، به سود اسلام خواهد بود. و آنها با دیدن رأفت آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) در

آینده ایمان خواهند آورد. بنابراین، بدستور آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) محاصره قبیله ثقیف، شکسته شد و لشکریان اسلام بمکه بازگشتند. پس از گذشت زمانی کوتاه، پیش‌بینی آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) تحقق یافت و قبیله ثقیف، ایمان آورد.

در پایان محاصره طایف و هنگامیکه رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) غنایم بدست آمده از جنگ حنین را میان مسلمین تقسیم می‌کرد، ابوهریره با صحنه عجیبی روبرو شد که باعث تحریک احساسات او گشت و برای همیشه در خاطرش باقی ماند. آن غنایم هم زیاد و هم باارزش بودند. رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) آنها را به سرداران قریش و چهره‌های برجسته عرب هدیه کرد. تا دل آنها را بدست آورد. و محبت آنها را نسبت به اسلام جلب کند. ابوهریره از صفوان بن امیه که در آن روز همراه آنها بود، شنید که گفت: «هیچ پادشاهی تاکنون چنین هدایای گرانبهایی به کسی نبخشیده است، جز پیامبر اسلام (صلی الله علیه و سلم)». و من گواهی می‌دهم که هیچ معبودی جز خدا نیست و محمد فرستاده برحق خداست. ابوهریره متوجه شد که پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) از آن غنایم، چیزی به انصار هدیه نکرد و این کار باعث رنجش آنها شد. طوری که بعضی از آنها بیکدیگر می‌گفتند: که رسول خدا قومش را ملاقات کرده و با دیدن آنها ما را فراموش کرده است. این سخن به گوش آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) رسید و باعث خشم و عصبانیت ایشان شد. ابوهریره می‌گوید: آن روز خشم پیامبر (صلی الله علیه و سلم) را دیدم که بخاطر این سخن ناراحت شده بود بدین جهت یکی از رهبران انصار را فرستاد تا آنها را دور هم جمع کند پیامبر (صلی الله علیه و سلم) نزد آنها رفت و با آنها سخن گفت. پس از پایان جلسه، انصار با خوشحالی برگشتند و ناراحتی خود را از یاد بردند.

ابوهریره بی‌صبرانه منتظر ختم جلسه و شنیدن نتایج آن بود و می‌خواست بداند که آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) به انصار چه فرموده که بیدرنگ غم و اندوه آنها به

شادی بدل شده است. برای دانستن این مطلب بسوی جوان کم سن و سال اما فهمیده و زیرک رفت و به او گفت: بنشین و برایم بگو که بین شما و پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) چه گذشت؟ و آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) به شما چه فرمود؟ ابوسعید گفت: پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) بما فرمود: ای گروه انصار! چرا از من ناراحت شده‌اید؟ و این چه مطالبی است که از سوی شما بمن رسیده است؟ آیا شما قبلاً گمراه نبودید، که با آمدن من خدا شما را هدایت کرد؟ آیا شما فقیر نبودید، خدا شما را غنی کرد؟ آیا با یکدیگر دشمن نبودید، خداوند میان شما الفت و دوستی برقرار کرد؟ گفتیم: بلی برتری و احسان از آن خدا و رسول است. سپس فرمود: «سوگند بخدا شما می‌توانید بگویید که تو در حالی نزد ما آمدی مردم تو را تکذیب می‌کردند، ولی ما تو را تصدیق نمودیم ضعیف بودی، ما تو را یاری کردیم. آواره بودی، ما تو را پناه دادیم. بیچاره بودی، ما با تو همدردی کردیم. من هم سخنان شما را تصدیق می‌کنم. ای گروه انصار! آیا بخاطر متاع ناچیزی که من به بعضی از مردم داده‌ام تا باعث تسکین خاطر آنها شوم، از من ناراحت شده‌اید؟ در حالی که به شما گرانبهاترین هدیه (اسلام) را داده‌ام. ای گروه انصار! آیا خشنود نمی‌شوید که دیگران با مال و متاع مادی بخانه‌های خود بر می‌گردند؟ سوگند به ذاتی که جانم در اختیار اوست، اگر مسأله هجرت نمی‌بود، من خود را یکی از انصار می‌دانستم. اگر همه مردم در جایی جمع شوند و انصار در جایی دیگر، من بطرف انصار می‌روم. خداوندا! بر انصار و فرزندان آنها و نوه‌های آنها رحم کن. ای ابوهریره! وقتی مردم این سخنان را از پیامبر (صلی الله علیه و سلم) شنیدند، آنقدر تحت تأثیر قرار گرفتند، که بشدت گریستند.» سپس از جای خود برخاستند و به آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) گفتند: «ما به همین که رسول خدا بهره و نصیب ماست، خشنودیم.»

ابوهریره نیز پس از شنیدن سخنان ابوسعید، گریه کرد و این درس جدید تربیتی را که آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) به انصار داده بود، فرا گرفت. در سایه این درس

بود که انصار به مقامی بلند و عالی از مقامهای ایمان و یقین و بی‌رغبتی از دنیا نایل آمدند. در اواخر سال هشتم هجری که دو سال از مصاحبت ابوهریره با پیامبر(صلی الله علیه و سلم) می‌گذشت صحنه‌های مختلف را در معیت آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) دیده بود و از آنها درس آموخته بود. چون همیشه همنشین و ملازم پیامبر اکرم(صلی الله علیه و سلم) بود. سرانجام که آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) دید ابوهریره بهره خوبی از علم و دانش برده و صلاحیت دعوت مردم را بسوی خدا و رسول بدست آورده است و قدرت آگاه نمودن آنها به امور دینی را، دارا می‌باشد، تصمیم گرفت او را همراه علاء بن حضرمی به بحرین بفرستد زیرا پادشاه بحرین مردی عاقل و فهمیده بود که با عدالت اجتماعی بر مردم حکومت می‌کرد. و هر کسی را که پیامبر بسوی او می‌فرستاد تا آنها را به اسلام دعوت کند، از او استقبال می‌کردند.

پیامبر اکرم(صلی الله علیه و سلم) به ابوهریره اطلاع داد که می‌خواهد او را همراه علاء به بحرین بفرستد. ابوهریره از شنیدن این خبر، خیلی ناراحت شد. چون جدایی و دوری از پیامبر، واقعاً برای او مشکل بود. ابتدا خواست که از آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) تقاضا کند که از فرستادن او صرف نظر نماید. ولی با خود اندیشید که مبدا این سخن، مرتکب نافرمانی از پیامبر(صلی الله علیه و سلم) شود. و می‌دانست که پیروی از پیامبر(صلی الله علیه و سلم) تنها در حالات خوشی نیست. بلکه هنگام مشکلات نیز باید از دستورات آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) اطاعت نماید. بدین جهت به آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) گفت: با اینکه جدایی از شما برایم خیلی مشکل است، اما من آنچه را که شما دوست داشته باشید و دستور دهید، اطاعت می‌کنم. سپس آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) این نامه را به علاء داد تا آنرا به منذر بن ساوی حاکم بحرین بدهد.

بسم الله الرحمن الرحيم

«از محمد رسول خدا به منذر بن ساوی

سلام خدا بر کسی که پیرو حق و هدایت باشد.

بدینوسیله من شما را به دین اسلام دعوت می‌کنم، مسلمان شو تا سالم بمانی و همچنان بر رعیت خود حاکم گردی و این را بدان که بزودی دین من تمام دنیا را فرا خواهد گرفت...

و هر کس که بمانند نماز ما نماز بخواند و روی به قبله ما بایستد و ذبیحه ما را بخورد او مسلمانی است که از حقوقی برخوردار خواهد بود که ما برخورداریم و تکلیف‌هایی که بر ماست بر او نیز خواهد بود.

و به علاء فرمود: اگر پادشاه بحرین شما را پذیرفت، آنجا بمانید تا زمانی که دستور بعدی من به شما برسد.

از اغنیای آنها صدقه و زکات بگیرید و به فقرای آنها بدهید. بعد آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) به علاء سفارش کرد که با ابوهریره خوشرفتاری کند. آخرین سخنی که ابوهریره از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) شنید، این جمله بود که فرمود: «استودعک الله الذی لایضیع ودائعہ» تو را به خدا می‌سپارم زیرا آنچه به خدا سپرده شود، ضایع نمی‌گردد. ابوهریره با مادرش خداحافظی کرد. سپس آندو نزد پیامبر (صلی الله علیه و سلم) شرفیاب شدند و از ایشان خداحافظی کردند و راه بحرین در پیش گرفتند. ابوهریره بخاطر جدایی از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بشدت غمگین بود. علاء غم و اندوهی را که در چهره ابوهریره نمایان بود می‌دید. به او گفت: چرا ناراحتی؟ ابوهریره در جوابش گفت: سوگند بخدا، جز دوری از پیامبر، از چیز دیگری ناراحت نیستم. و نگرانم که در این مدت موفق به شنیدن احادیث آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) نخواهم شد. علاء گفت:

ای ابوهریره! خوش باش. زیرا تو مقام والایی نزد آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) داری و تو را دوست دارد و بمن سفارش کرده که با تو خوشرفتاری کنم. هر چه دوست داری بگو تا برایت انجام دهم. این سخنان، اندوه ابوهریره را کم کرد و به علاء گفت: مرا مؤذن خود قرار بده و بگذار که جلوتر از شما آمین بگویم. علاء گفت: هر چه دوست داری، انجام بده. اما بمن بگو که چرا این دو چیز را دوست داری؟ ابوهریره گفت: از پیامبر خدا (صلی الله علیه و سلم) شنیدم که فرمود: «المؤذنون اطول الناس اعناقاً يوم القيامة»

مؤذنها در روز قیامت از همه مردم سرفرازترند.

همچنین از ایشان شنیدم که در مورد آمین فرمودند:

«إذا آمنَ الامام فآمنوا، فأنه من وافق تأمينه تأمين الملائكة غفرله ما تقدم من ذنبه».

یعنی: «هر گاه امام آمین گفت، شما هم آمین بگوئید. زیرا هر کس آمین او با آمین فرشتگان همراه شود، همه گناهان او مورد عفو قرار خواهد گرفت.»

علاء از عشق و علاقه ابوهریره به دریافت ثواب و پاداش، تعجب کرد و از اینکه ابوهریره برایش حدیث پیامبر (صلی الله علیه و سلم) روایت می کرد، خوشحال بود و آنقدر از همراهی او خوشحال بود که در پوست خود نمی گنجید. پس از رسیدن به بحرین نزد منذر بن ساوی رفتند و علاء نامه پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) را به او داد و اسلام را به او عرضه کرد. ابوهریره نیز برایش قرآن می خواند و احادیث پیامبر (صلی الله علیه و سلم) را برای او روایت می کرد. پادشاه بحرین مسلمان شد و افراد زیادی از قومش نیز ایمان آوردند. علاء خبر اسلام آوردن او و قومش را به اطلاع آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) رسانید. و صدای دلنشین اذان در سراسر بحرین طنین انداز شد.

(الله اكبر الله اكبر الله اكبر أشهد أن لا إله إلا الله أشهد أن لا إله إلا الله أشهد أن محمداً رسول الله أشهد أن محمداً رسول الله حي على الصلوة حي على الصلوة حي على الفلاح حي على الفلاح الله اكبر الله اكبر لا إله إلا الله).

مردم با شنیدن این ندا، شتابان برای ادای نماز می‌رفتند مردم صف می‌بستند و ابوهریره معمولاً پشت سر علاء قرار می‌گرفت و اینگونه نماز را با جماعت ادا می‌کردند.

ابوهریره چند ماه در بحرین ماند. در این مدت، کارش فقط دعوت و تبلیغ بود. و احکام اسلام را بمردم می‌آموخت.

از همراهی با علاء خوشحال بود و از مصاحبت و همنشینی منذر بن ساوی نیز که مردی شریف و بزرگوار بود، لذت می‌برد. و از هر دوی آنها محبت‌های زیادی دید.

ابوهریره بیش از ۶ ماه از سال نهم هجری را در بحرین و همراه علاء گذراند. در این مدت برای دعوت مردم بسوی خدا و رسول از هیچ کوششی فروگذار نشد. بسیاری از مردم در اثر دعوت او و علاء مسلمان شدند. اما ابوهریره با بی‌صبری منتظر بازگشت بمدینه و قرار گرفتن در کنار محبوب‌ترین انسانهای روی زمین بود. و همیشه دعا می‌کرد که خداوند زمینه بازگشت او را بمدینه فراهم سازد. سرانجام دعایش مستجاب شد و آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) شخصی بنام (ابان بن سعید بن عاص) را بعنوان والی بحرین، همراه نامه‌ای بدانجا فرستاد.

پیامبر (صلی الله علیه و سلم) در آن نامه از علاء و ابوهریره خواسته بود که به مدینه برگردند. سرپای وجود آنها را شادی در برگرفت، خود را آماده کردند و دوباره بمدینه برگشتند. ابوهریره به جای اصلی خود در صفا بازگشت و بار دیگر ارشد اهل صفا شد و دوباره مصاحبت و همراهی پیامبر (صلی الله علیه و سلم) را از سر گرفت، و با عشق و علاقه‌ای که داشت، سرگرم کسب علم و معرفت شد. و می‌خواست که آنچه را در زمان غیبت، از دست داده بود جبران کند.

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) در ماه رجب همان سال (نهم هجری) با لشکر بزرگی که فرماندهی آنرا شخصاً بعهدہ داشت، بسوی تبوک حرکت کرد. ابوهریره نیز همراه پیامبر (صلی الله علیه و سلم) بود او (ابوهریره) و سایر صحابه، در این جنگ سختی‌های زیاد و طاقت فرسایی را تحمل کردند. ابوهریره حوادث بسیاری از این جنگ را بخاطر سپرد. از جمله آن صحنه‌ها که در واقع پیام بسیاری بهمراه داشت، این بود که در غزوه تبوک، مسلمانها آذوقه تمام کردند و خیلی گرسنه شدند و به آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) گفتند: ای رسول خدا! اگر اجازه دهید، ما شترهایمان را می‌کشیم تا از گرسنگی نجات یابیم. پیامبر (صلی الله علیه و سلم) اجازه دادند. اما در همین اثناء عمر (نزد آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) آمد و گفت: یا رسول الله! اگر چنین شود، سواریهایی ما کم خواهد شد. از آنها بخواه تا هر چه دارند، نزد شما بیاورند و شما دعا کنید و از خدا بخواهید که آنها را برکت دهد و بیفزاید. امید است این مشکل را به این دعاء حضرت تعالی حل نماید. پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) به نظر حضرت عمر (رضی الله عنه) احترام گذاشت و دستور داد چادری پهن کنند و از صحابه خواست که توشه‌های اندک خود را بیاورند و رویهم بریزند. یکی با مشتی ذرت آمد. دیگری قدری خرما داشت. و آن دیگری قطعه نانی. و... بدینصورت همه، آنچه را که در اختیار داشتند، در چادر ریختند.

سپس آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) دست دعا بدرگاه حق جل و علاء برداشت و از خدا خواست که به این خوراکیهای کم، برکت عطا فرماید. بعد فرمود: ظرفهایتان را پر کنید. همه اصحاب ظرفهای خود را پر از خوراک کردند. تا جائیکه ظرفی در لشکر باقی نماند مگر اینکه پر شده بود. از آن خوراکیها می‌خوردند و سیر می‌شدند. رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) فرمود: «أشهد أن لا إله إلا الله و انی رسول الله لا یلقى الله بهما عبد غیر شاک فیجب له الجنة» گواهی می‌دهم که معبودی جز خدا نیست و گواهی می‌دهم که من پیامبر او هستم و هر کسی که با

شهادت به اولوهیت خداوند و رسالت من با خدا ملاقات کند، در حالی که شکی نداشته باشد، وارد بهشت خواهد شد.

غزوه تبوک پایان رسید و آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) همراه لشکریان اسلام بمدینه بازگشت.

در مراسم حج آن سال که ابوبکر صدیق بعنوان امیر تعیین شده بود، ابوهریره از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) اجازه خواست تا همراه ابوبکر (رضی الله عنه) برای ادای فریضه حج به مکه رود. آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) نیز به او اجازه داد. ابوهریره همراه ابوبکر صدیق و سایر صحابه بمکه رفت و فریضه حج را ادا کرد. در آنجا، ابوبکر (رضی الله عنه) گروهی از صحابه را موظف نمود تا در آن مراسم که مسلمانان و مشرکین همه جمع می‌شوند، این مطلب را اعلام کنند:

ای مردم! جز شخص مؤمن، کسی وارد بهشت نخواهد شد. و کسی که لخت باشد، حق ندارد کعبه را طواف کند. و از این به بعد مسلمانان و مشرکین در حج جمع نخواهند شد. و هر کسی پیمانی دارد، پیمانش تا همان مدت تعیین شده خواهد بود. و هر کسی که پیمانی ندارد، تا چهار ماه با او پیمان بسته می‌شود. ابوهریره همراه سایر صحابه در منی، اطراف خیمه‌های حجاج دور می‌زد و این مطالب را بگوش آنها می‌رساند.

سال دهم هجری، سال آرامی در زندگی آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بود. در این سال نه جهادی رخ داد و نه رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) از مدینه بیرون رفت. زیرا خداوند تمام جزیره العرب را مشرف به اسلام نموده بود. بعد از فتح مکه، گروههای زیادی از هر طرف نزد آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) می‌آمدند و مسلمان می‌شدند. بدین جهت پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) در طول ماههای این سال، در مدینه بسر برد. جز ماههای آخر سال که آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) برای حجه الوداع راهی مکه شد.

سال دهم هجری، چهارمین سال مصاحبت و همراهی ابوهریره با پیامبر(صلی الله علیه و سلم) بود. او در این سال با کثرت ملازمت و همراهی و همچنین کثرت یادگیری مواجهه بود. در سالهای گذشته چنین فرصتهایی بدست نیاورده بود. در این سال، هم محبت پیامبر(صلی الله علیه و سلم) نسبت به او بیشتر شده بود و هم آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) وصیت و سفارشهای ویژه‌ای به ایشان می‌نمود. که او آنها را حفظ و به آنها عمل می‌کرد. از جمله، روزی به ابوهریره فرمود: «ای ابوهریره! پرهیزگار باش تا عابدترین مردم باشی. قانع باش تا شاکرترین مردم باشی. هر چه برای خودت دوست داری، برای دیگران هم دوست داشته باش تا مؤمن باشی. هر کسی همسایه بودن تو را دوست دارد، همسایگی او را دوست داشته باش، تا مسلمان باشی. کمتر بخند. زیرا خنده زیاد، دل انسان را نابود می‌کند.» سپس او را به سه چیز مهم دیگر نیز سفارش کرد. اول سه روز روزه گرفتن در ماه. دوم خواندن دو رکعت نماز چاشت. سوم خواندن نماز وتر قبل از خواب. روز بروز وصایا و سفارشات آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) به ابوهریره بیشتر می‌شد. گاهی نکته‌ای را فقط به او می‌آموخت و می‌فرمود که آنرا فاش نسازد. این تعالیم خصوصی افزایش یافت. تا اینکه بعدها ابوهریره از بزرگترین معلمین اسلام بشمار می‌آمد. بخاطر کثرت نقل روایت از آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) گاهی مردم از او انتقاد می‌کردند. ابوهریره با صراحت بمردم می‌گفت که نزد من علمی هست که آنرا آشکار نکرده و نخواهم کرد و می‌گفت: کیسه‌هایی از علم نزد من هست که هنوز آنها را نگشوده‌ام. همچنین می‌گفت: از پیامبر اکرم(صلی الله علیه و سلم) دو ظرف پر کرده‌ام یکی برای مردم و یکی برای خودم. اگر این ظرف خودم را باز کنم، حلقوم قطع خواهد شد، منظور ابوهریره از این سخن، آن بود که اگر احادیثی را که در مورد ظلم و ستم بدیگران است، افشا کنم، ستمگران زمان تحمل نخواهند کرد، و وقتی ببینند که از

کارهایشان ایراد می‌گیرم و تلاشهای آنها را گمراهی می‌پندارم، سرم را از تنم جدا خواهند کرد.

بدین جهت از بیان آنها خودداری می‌کرد. ماه مبارک رمضان سال دهم هجری فرا رسید. آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) طبق عادت همیشگی که ۱۰ روز آخر آن ماه را در مسجد معتکف می‌شد، در این سال بمدت ۲۰ روز در مسجد به اعتکاف نشست، اهل صفه از حضور پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) در مسجد نبوی و نزد خود، خوشحال بودند و نیز از اینکه جبرئیل علیه‌السلام هر روز نزد آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) می‌آمد و بخشی از قرآن را بر وی عرضه می‌کرد، شاد بودند. آنها از حالتی که هنگام نزول وحی به آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) دست می‌داد، به نزول وحی و حضور جبرئیل، پی می‌بردند.

ابوهریره بیشتر از همه در این مدت از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) سود برد. زیرا او هم در مسجد معتکف بود و در کنار رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) زندگی می‌کرد. روزی پیامبر (صلی الله علیه و سلم) دستور داد تا صدقه‌های فطر را که مسلمانان می‌آوردند، در خانه‌ای جمع آوری کنند. تا بعداً پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) آنها را بین اصحاب فقیرش تقسیم کند. و ابوهریره را مسئول آن خانه نمود. او صبح و شب به آن خانه سر می‌زد و وقتی می‌دید که هر چیزی سر جای خود قرار دارد، احساس آرامش می‌کرد. متأسفانه در یکی از شبها، ابوهریره دید که شخصی ناآشنا وارد اتاق صدقات شد و شروع به پر کردن ظروف خود از خرمای صدقه کرد. ابوهریره بسوی او رفت و او را دستگیر کرد و گفت: «تو را نزد پیامبر (صلی الله علیه و سلم) می‌برم تا مجازات شوی.» مرد شروع به چرب‌زبانی کرد و با نرمش سخن گفت که من فردی نیازمندم و چندین سرعایله دارم، و بعلت نیاز شدید، مجبور به این کار شده‌ام. دل ابوهریره بحالش سوخت و بخیال اینکه آن مرد بعلت نیاز مجبور به دزدی شده او را رها کرد. صبح روز بعد، آن حضرت (صلی الله

علیه و سلم) به ابوهریره فرمود: شب گذشته با زندانی خود چکار کردی؟ ابوهریره تعجب کرد و گفت: اُی رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) بمن گفت که نیاز شدید دارم. من هم دلم بحالش سوخت و او را رها کردم. پیامبر(صلی الله علیه و سلم) به ابوهریره فرمود: «او به تو دروغ گفته است. و بزودی برخواهد گشت.»

ابوهریره یقین کرد که آن مرد برخواهد گشت. زیرا پیامبر اکرم(صلی الله علیه و سلم) فرموده بود که او بر می‌گردد. بدین جهت ابوهریره شب بعد برای گرفتن آن مرد، کمین کرد. همین که هوا تاریک شد، دوباره آن مرد آمد و در اتاق را باز کرد و شروع به جمع آوری خرما نمود.

ابوهریره به او حمله‌ور شد، یقه‌اش را گرفت و گفت: «مگر تو بمن قول ندادی که دوباره بر نمی‌گردی؟» این بار حتماً تو را نزد پیامبر(صلی الله علیه و سلم) می‌برم، تا در میان مسلمانان رسوا شوی. اما آن مرد سخنور و زبان آور بود. توانست خیلی زود عواطف او را برانگیزد. و خود را از دستش نجات دهد. روز بعد دوباره از پیامبر(صلی الله علیه و سلم) شنید که فرمود: «ابوهریره! اسیرت چکار کرد؟» ابوهریره گفت:

«او از نیاز شدید خود شکایت داشت و گفت: بچه‌های زیادی دارم که گرسنه‌اند. من به او ترحم کردم و او را رها ساختم. پیامبر(صلی الله علیه و سلم) فرمود: «او به تو دروغ گفته است و بزودی بار دیگر بر می‌گردد.»

ابوهریره برای بار سوم منتظر ماند تا او بیاید. او را دستگیر کند. و نزد آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) ببرد. ناگهان دید که مانند شب‌های گذشته آمد و در اتاق را باز کرد و شروع به سرقت نمود. این بار ابوهریره فریاد بلندی بر سرش کشید. بسوی او حمله‌ور شد و او را دستگیر کرد و گفت: «این بار سوم است که تو می‌گویی بر نمی‌گردم ولی باز بر می‌گردی.» بدین جهت با یک دست بازوی او را محکم گرفت و با دست دیگر گریانش را و او را با قدرت بسوی خود کشید. آن مرد

که دید این بار واقعاً کار جدی است، حيله‌ای دیگر بکار برد تا خود را از دست او نجات دهد. چون می‌دانست که ابوهریره به علم و دانش خیلی علاقمند است، و مسایل گوناگون علمی را بهر قیمتی که شده فرا می‌گیرد، به او گفت: «مرا رها کن. به تو سخنانی می‌آموزم که در اثر آن خدا به تو پاداش زیاد خواهد داد.» ابوهریره وقتی جمله «به تو می‌آموزم» را شنید دستش شل شد و خشمش از میان رفت.

او را رها کرد و گفت: «بگو ببینم، آن کلمات چه هستند؟» آن مرد در جواب ابوهریره گفت: هر گاه به بستر خود رفتی که بخوابی، آیه الکرسی را بخوان. یعنی:

﴿اَللّٰهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّوْمُ لَا تَاْخُذُهٗ سِنَةٌ وَّلَا نَوْمٌ لَّهٗ مَا فِى السَّمٰوٰتِ وَمَا فِى الْاَرْضِ مِّنْ ذَا الَّذِى يَشْفَعُ عِنْدَهٗ اِلَّا بِاِذْنِهٖ يَعْلَمُ مَا بَيْنَ اَيْدِيهِمْ وَمَا خَلْفَهُمْ وَلَا يُحِيطُوْنَ بِشَيْءٍ مِّنْ عِلْمِهٖ اِلَّا بِمَا شَاءَ وَسِعَ كُرْسِيُّهٗ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَلَا يَـُٔوْدُهٗ حِفْظُهُمَا وَهُوَ الْعَلِىُّ الْعَظِيْمُ﴾ البقرة: ۲۵۵

آنگاه خداوند برای تو نگرهبانی خواهد گماشت که اجازه نخواهد داد، هیچ شیطانی تاصبح به تو نزدیک شود.

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) به آرامی در گوش او نجوا کرد و گفت: «اسیرت چکار کرد؟» ابوهریره گفت: «ای رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) بمن کلماتی آموخت. در عوض من او را رها کردم. پیامبر (صلی الله علیه و سلم) فرمودند: «آن کلمات چه هستند؟» ابوهریره آیه کرسی را خواند و گفت: «اینها بودند.»

در پایان این سال (دهم هجری) آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) به قصد ادای فریضه حج، از قبایل مختلف خواست که او را همراهی کنند. مسلمین نیز دعوت پیامبر خود را لبیک گفتند.

و در آخر ماه ذی القعدة، در حالی که هزاران نفر مسلمان همراه او بود، بسوی مکه حرکت کرد.

این بزرگترین تجمعی بود که ابوهریره در طول عمر خود می‌دید. و مهمترین سفر زندگی‌اش نیز بشمار می‌رفت.

در این سفر مبارک، او چیزهای شگفت‌انگیز زیادی دید. از جمله محبت و صف‌ناپذیر مردم نسبت به پیامبر و حلقه زدن آنها دور شمع وجود ایشان.

همچنین طریقه سخن گفتن آنها با پیامبر (صلی الله علیه و سلم) بگونه‌ای بود که این دوستی را تعبیر می‌کرد.

مردم برای گرفتن آب وضوی آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) و مالیدن آن به سر و صورت خود، از یکدیگر سبقت می‌گرفتند و برای بدست آوردن موی مبارک آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) هنگامیکه سرش را می‌تراشید، از هم پیشی می‌گرفتند. ابوهریره معجزه بزرگ پیامبر (صلی الله علیه و سلم) را مشاهده کرد که توانسته بود دل صدها قبیله را که تا دیروز خود را می‌کشتند و تشنه خون یکدیگر بودند، بهم نزدیک کند. و آنها را یکجا جمع نماید و بین آنها محبت و دوستی برقرار سازد.

پس از رسیدن بمکه، ابوهریره از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) شنید که فرمود: «ای مردم! سعی کنید مناسک را از من یاد بگیرید.» بدین جهت ابوهریره کاملاً مترصد بود که سخن یا فعلی از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) را از دست ندهد. بلکه آنرا بیاموزد. با وجود ازدحام شدید مردم، پیرامون وجود مبارک آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) که گاهی بعضی از مردم روی دوش بعضی دیگر می‌رفتند تا سخنان پیامبر (صلی الله علیه و سلم) را بشنوند و با دیدن سیمای مبارکش، برکت حاصل نمایند، و با نزدیک شدن به ایشان سعادتمند شوند. ابوهریره با وجودی که اذیت می‌شد، اما هیچ سخن و فعل آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) را از دست نداد.

سرانجام آن کاروان خجسته و مبارک، مناسک حج را در التزام آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) ادا کرد. مسلمین به پیامبر خود اقتدا کردند و اعمال حج را از ایشان فرا گرفتند و با همراهی آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) سعادتمند شدند و پس از اتمام آن مناسک به دیار خود بازگشتند. و پیامبر (صلی الله علیه و سلم) نیز همراه کسانی که از مدینه او را مشایعت کرده بودند، به مدینه بازگشت. پس از مراجعت بمدینه، ابوهریره پی برد که در آن سفر گوشه بزرگی از ایمان و یقین و محبت و فقه، اندوخته است.

اما یکی از سخنان پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) که آنرا در سرزمین عرفه بیان فرموده بود، ابوهریره را غمگین و افسرده کرده و اثر عجیبی بر وی نهاده بود. پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) در عرفات خطاب به مسلمانان، فرموده بود: «ای مردم! این سخن را از من بشنوید. شاید سال بعد شما را نبینم.»

ابوهریره از خودش می پرسید هدف پیامبر از این سخن چه بود؟ آیا به پیامبر (صلی الله علیه و سلم) الهام شده که زمان رحلتش نزدیک است؟ و او امتش را از آن ترسانید؟! چه مصیبت بزرگی است اگر پیامبر (صلی الله علیه و سلم) را از دست بدهم! همچنین با خود می گفت چه زمان بزرگی برای من خواهد بود! اگر از نعمت صحبت و همراهی او باز مانم!

زیرا من مدت زیادی همراه آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) نبوده ام. بدین جهت تصمیم گرفتم که از آن لحظه به بعد کاملاً متوجه آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) و همراه او باشم. و دقیقه ای را در این راه از دست ندهم. و با تمام وجود، در خدمت آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) باشم.

بنابراین سؤالهایش زیاد شد و آنچه را که نمی دانست، از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) می پرسید و می گفت: مرا وصیت کن. پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) نیز به سؤالات و خواسته های او جواب می داد.

دیری نگذشت که آن حضرت بشدت بیمار شد و نتوانست به مسجد برود. و امامت کند. در یکی از روزهای بیماری که اندکی حالش بهتر شد، به مسجد رفت و بر منبر نشست و پس از حمد و ثنای خداوند و توصیه مردم به کارهای نیک، خطاب به اصحاب چنین فرمود: ای مردم! همانا خداوند به بنده‌ای از بندگان خود اختیار داده که از دو راه یکی را انتخاب کند. یا دنیا و نعمتهای آن و یا آخرت و آنچه نزد خداست. و پس او آنچه را که نزد خداست، انتخاب کرده است. بسیاری از مردم، فکر کردند که هدف رسول خدا یکی از مردان صالح و نیکوکار است. اما ابوبکر هدف آن را دریافت. (دانست که مقصود، خود آن حضرت است.) شروع به گریه کرد و گفت: «ما جان و مالمان را فدایت می‌کنیم.» از دیدن این صحنه، اندوه ابوهریره بیشتر شد. و صفای زندگی بر او تیره گشت. زیرا چند روز بود که کنار آن حضرت ننشسته بود و به جز چند لحظه کوتاه، سعادت دیدار بیشتر آن حضرت نصیبش نشده بود. اهل صفة تمام آن روز در مورد سخن ابوبکر فکر کردند و سخن گفتند. ابوهریره به ابی موهیبه که از خادمان آن حضرت بود گفت: «آیا هدف رسول خدا از آنچه فرمود و پاسخی که ابوبکر به ایشان داد، خود آن حضرت بود؟» ابوموهیبه گفت: «فکر می‌کنم چنین باشد، زیرا چند روز قبل و پیش از آنکه رسول خدا مریض شود، در حالی که پاسی از شب گذشته بود، به من گفت: ای ابوموهیبه! به من امر شده است تا برای اهل بقیع استغفار کنم. من همراه آن حضرت رفتم.» هنگامی که در میان اهل قبور قرار گرفت، اینگونه دعا فرمود:

«السلام علیکم یا اهل المقابر لحيناً لکم اصبحتم فیه مما اصبح الناس فیه. اقبلت الفتن کقطع الیل المظلم تتبع اخرها أولها الاخره شر من الاولی»

ترجمه: سلام بر شما ای اهل قبور! آنچه شما در آن بسر می‌برید از آنچه که مردم بسر می‌برند راحت‌تر است، فتنه‌ها مانند سیاهی شب یکی بعد از دیگری هجوم آورده‌اند. بعدیها خیلی بدتر از قبلی‌ها‌اند.

بعد رو به من کرد و گفت: « ای ابو موهیبه! کلیدهای خزاین دنیا و جاودان ماندن در آن و همچنین رفتن به آن دنیا و ماندن در بهشت به من داده شده است. من مختارم که یکی از آنها را انتخاب کنم. یا ماندن در دنیا و یا رفتن به ملاقات پروردگار. من به ایشان گفتم یا رسول الله (صلی الله علیه و سلم)! پدر و مادرم فدایت باد اول، ماندن در دنیا و بعد رفتن به بهشت را انتخاب کن. آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) فرمودند: سوگند به خدا من از میان آنها، ملاقات با پروردگارم را انتخاب کرده‌ام. بعد از آن برای اهل قبور بقیع طلب استغفار نمود.»

از صبح آن روز بود که بیماری و درد آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) آغاز شد این بیماری، بین رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) و صحابه فاصله انداخت و آنها نتوانستند یکدیگر را ببینند. بدین جهت اصحاب پیامبر (صلی الله علیه و سلم) اندوهگین شدند. خصوصاً اهل صفه که بیشتر طالب دیدار آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بودند و از بیماری پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) به شدت ناراحت شده بودند. ابوهریره که بیشتر از دیگران، برای دیدار آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بی‌تابی می‌کرد، سرانجام جرأت کرد و اجازه ملاقات خواست، آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) نیز به او اجازه دادند. ابوهریره وارد شد، سلام داد و ایستاد. دید که رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) دراز کشیده و سر مبارکش بر سینه علی بن ابیطالب قرار گرفته و علی با دستش او را روی سینه خود نگهداشته است، وقتی ابوهریره آن حالت را دید، اشکهایش سرازیر شد پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) با نگاهی محبت‌آمیز به او فرمود: «نزدیک بیا ابوهریره.» ابوهریره به آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) نزدیک شد. فرمودند: «نزدیک‌تر بیا» ابوهریره نزدیک‌تر رفت تا جایی که انگشتان پایش به انگشتان پای مبارک آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) برخورد کرد. سپس فرمودند: «بنشین» ابوهریره نشست. پیامبر (صلی الله علیه و سلم) در ادامه فرمودند: «ابوهریره! تو را به داشتن خصلتهایی توصیه می‌کنم که تا وقتی زنده هستی

آنها را ترک نکنی.» ابوهریره گفت: «قول می‌دهم تا زنده باشم به آنها عمل کنم.» آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) فرمودند: «روز جمعه غسل کن و اول وقت به نماز جمعه برو و آنجا (در مسجد) از کار لغو و سخن بیهوده پرهیز. من تو را به سه روز روزه گرفتن در ماه وصیت می‌کنم زیرا این کار بمنزله روزه داشتن در تمام سال است. و نیز تو را به خواندن دو رکعت نماز سنت فجر وصیت می‌کنم آنرا ترک نکن اگر چه تمام شب نماز خوانده باشی زیرا در آن امید عفو و بخشش، زیاد است.»

ابوهریره گفت: «ای رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) پدر و مادرم فدایت باد. این نکات را مخفی نگاه دارم یا به دیگران برسانم؟» پیامبر (صلی الله علیه و سلم) فرمودند: «آنها را اعلام کن.» ابوهریره پیش آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) آمد در حالی که به خواسته‌اش دست یافته و چشمانش به دیدار رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) خنک شده بود. او از این دیدار، دانش جدیدی فرا گرفت. اما افسوس که نمی‌دانست اینها آخرین کلماتی هستند که از زبان مبارک آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) می‌شنود. روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول سال یازدهم هجری، اهل صفه با تلخ‌ترین و جانکاه‌ترین خبر ناگوار در زندگی خود روبرو شدند. و از شنیدن آن بشدت تکان خوردند و حیرت زده شدند و آن خبر وفات رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) بود. دنیا در برابر دیدگان‌شان تیره و تار شد. غم و اندوهی بزرگ و غیر قابل وصف آنها را در بر گرفت، بشدت گریستند. از غم و اندوه ابوهریره می‌پرس، زیرا برای او از بین رفتن خودش و تمام دنیا و آنچه در آن هست، آسان‌تر از وفات پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) بود. سر در گریبان فرو برد. او سعادت بزرگی را از دست داده بود و بر این فاجعه عظیم که جهان را در ماتم فرو می‌برد، تأسف می‌خورد. خبر رحلت پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) چون آتش که در خرمن هستی همه افتاده باشد، در شهر پیچید. مردم، شتابان به مسجد روی آوردند و آنجا تجمع کردند. حیرت و سردرگمی بزرگی به آنها دست داده بود. همه از این فاجعه

هولناک دچار اضطراب شده بودند ولی اضطراب عمر از همه بیشتر بود. بدین جهت میان مردم ایستاد و گفت: «ای مردم! رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) نمرده است.» بعد ابوبکر صدیق آمد و به چهره آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) نگاه کرد و چون یقین حاصل کرد که آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) دارفانی را وداع گفته است، چهره مبارکش را بوسید و گفت: «پدر و مادرم فدایت باد خوش زیستی و خوش مردی.» بعد نزد مردمی که در مسجد اجتماع کرده بودند، رفت و پس از حمد و ثنای پروردگار، گفت: «خداوند در قرآن کریم فرموده است:

﴿إِنَّكَ مَيِّتٌ وَإِنَّهُمْ مَيِّتُونَ﴾ الزمر: ۳۰

﴿وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَى عَقْبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ﴾ آل عمران: ۱۴۴

ترجمه: محمد فرستاده‌ای بیش نیست و قبل از ایشان نیز پیامبران زیادی آمده و رفته‌اند، آیا اگر ایشان دنیا را وداع گوید یا کشته شود شما از ایشان پشت می‌کنید و اگر کسی پشت بسوی ایمان کند، به خداوند ضرری نمی‌رساند و خدا به بندگان شاکر پاداش نیک خواهد داد.

پس از تلاوت این دو آیه، به آنها گفت: «هر کسی که خدا را می‌پرستد، بداند که خداوند زنده است و هر کس که محمد را می‌پرستیده بداند که او مرده است، سخنان ابوبکر، حیرت مردم را از بین برد و چشم عقل آنها را روشن ساخت و حقیقت آن مصیبت بزرگ را دریافتند و یقین کردند که پیامبران را از دست داده‌اند.» با رحلت آن حضرت (صلی الله علیه و سلم)، دوره چهارساله مصاحبت و همراهی ابوهریره پایان رسید. با وجود آنهمه مشکل که شرح آن گذشت، آن سالها از یک نظر، بهترین سالهای زندگی ابوهریره بشمار می‌رفتند. او در آن سالها، علم فراوان و سودمند کسب کرده بود و زندگی‌اش را وقف پیامبری نموده بود که طالب علم و دانش بود. پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) او را بعنوان بهترین طلبه و داناترین آنها

از نظر علاقه و توجه به علم، می‌شناخت و با او مهربانی می‌کرد، او را دوست داشت و برایش دعا می‌کرد و حتی علوم را منحصرأ به او آموخت و از این رهگذر توفیق مهمی در حفظ و دانستن علوم، نصیب او شد، که نشانی بارز از نشانه‌های رسالت بود.

امیر بحرین

پس از درگذشت آن حضرت (صلی الله علیه و سلم)، صحابه کرام رضی الله عنهم با مسأله ارتداد که در اکثر مناطق شبه جزیره عربستان قد علم کرد. و نیز با امتناع ورزیدن بعضی از قبایل عرب از دادن زکات به خلیفه پیامبر (روبرو شدند. صحابه در جنگ با مرتدین گرفتار و مصیبتو تراژدی بزرگی شدند و تعداد زیادی از آنها در جنگهای سختی که بعداً بوقوع پیوست، شهید شدند. سرانجام، مسلمانان پیروز شدند و داعیان ارتداد شکست خوردند و مردم بار دیگر به اغوش اسلام بازگشتند. ابوهریره شاهد این حوادث بود و در آنها شرکت داشت. و موضع سرسخت و تغییر ناپذیر ابوبکر صدیق (رضی الله عنه) را در جنگ با مرتدین و مخالفین پرداخت زکات، مشاهده کرد و دید که برخی از صحابه در مورد اعزام لشکر اسامه مخالفت می کنند و نظرشان این که آن لشکر نباید حرکت کند و نیز با مخالفین پرداخت زکات، نباید جنگید. ابوبکر (رضی الله عنه) در مورد آنها موضع سخت و تغییر ناپذیری گرفت. ابوهریره از عزم آهنین ابوبکر صدیق و قهرمانی بی نظیر او و ثبات و یقین و اطمینان خاطرش، در شگفت آمد زیرا ابوبکر صدیق (رضی الله عنه) سخنانی گفت که تاریخ آنها را با کلماتی از نور ثبت کرده است. ایشان فرمودند: «لشکری را که پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) برای جنگ فرستاده، من چگونه می توانم آنها بازدارم؟ و اگر چنین جرأتی بکنم در واقع دست به کار خطرناکی زده ام! سوگند به ذاتی که جانم در دست اوست، اگر تمام اعراب علیه من قیام کنند، برایم بهتر است از بازداشتن لشکری که آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) دستور حرکت آنها صادر فرموده اند. سوگند به خدا با کسانی که بین نماز و زکات فرق قایل شده اند، می جنگیم. حتی اگر زانوبند شتری را که به پیامبر (صلی الله علیه و سلم) می دادند، به من ندهند، با آنها مبارزه خواهم کرد. با وجودی که وحی قطع شده و دین خدا کامل شده است من چگونه

می‌توانم زنده باشم و ببینم که دین خدا دچار نقصان گردد؟! پس از درهم شکستن غائله مرتدین، تمام صحابه به جایگاه بزرگ ابوبکر در این حوادث، اعتراف کردند. ابوهریره صلابت ابوبکر را از یاد نبرد و آنرا برای شاگردان نسل بعد از خود و سایر مردم بازگو می‌کرد. در یکی از روزها که حوادث ایام ارتداد به ذهنش تداعی شد، به یارانش چنین گفت: سوگند به خدا که هیچ معبودی جز او نیست، اگر ابوبکر خلیفه نمی‌شد، بار دیگر دین از میان می‌رفت و خدا در این سرزمین مورد عبادت قرار نمی‌گرفت. و این سوگند را چندین بار تکرار کرد. سپس سر این سوگند را برای آنها چنین بیان کرد و گفت: رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) اسامه بن زید را با هفتصد نفر برای جهاد با رومیان، به شام فرستاد. هنگامیکه او و لشکرش به ذی خشب رسیدند، آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) دارفانی را وداع گفت. عربهای اطراف مدینه پس از شنیدن این حادثه، مرتد شدند. اصحاب پیامبر (صلی الله علیه و سلم) نزد ابوبکر (رضی الله عنه) رفتند و گفتند: اعراب اطراف مدینه مرتد شده‌اند. لشکر اسامه را برگردان تا با مرتدین بجنگد. و آنرا از ادامه سفر به سوی روم بازدار. ابوبکر (رضی الله عنه) گفت: «سوگند به خدا که هیچ معبودی جز او نیست، لشکری را که پیامبر (صلی الله علیه و سلم) به سوی رومیان اعزام داشته، باز نخواهم گرداند و گرهی که به دست آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بسته شده، باز نخواهم کرد. سپس دستور داد که لشکر اسامه به سفر خود به سوی روم ادامه دهد. هیچ قبیله‌ای وجود نداشت، مگر اینکه می‌خواست مرتد شود. با وجود این به یکدیگر می‌گفتند: اگر این مسلمانها قدرت نداشتند، نمی‌توانستند لشکری با آن عظمت بسوی رومیان گسیل دارند ما صبر می‌کنیم تا با رومیان بجنگد، آنگاه در مورد آنها تصمیم می‌گیریم. لشکر اسامه به سوی روم شتافت، با آنها جنگید و پس از شکست و نابودی آنها، به سلامت به وطن بازگشت.»

قبایل مختلف عرب از دیدن این رشادتها و پامردی‌ها، ناگزیر شدند که بر اسلام خود ثابت بمانند از جمله کسانی که در آن زمان مرتد شدند مردم بحرین بودند زیرا پادشاه صالح قبلی آنها منذر بن ساوی اندکی پس از رحلت پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) دار فانی را وداع گفت. و المنذر بن النعمان المنذر، ملقب به الغرور به جای او نشست، و مردم آن سامان را به سوی ارتداد فرا خواند. مردم مرتد شدند و برای صحت گفتار خود چنین استدلال می‌کردند که اگر محمد (پیامبر می‌بود، نمی‌مرد. اما یک جوان روستایی به نام جواثی از میان آنها پیاخواست و به همت مرد شریف و بزرگوار دیگری به نام (امجارود بن المعلی) که بر اسلام باقی مانده بود خطاب به مردم چنین گفت: «ای گروه عبدالقیس! من از شما سؤالی می‌پرسم اگر دانستید جواب دهید و اگر ندانستید حداقل خاموش بمانید و سخنان مرا بپذیرید.» گفتند: «پرس.» گفت: «آیا خداوند قبل از محمد (صلی الله علیه و سلم) پیامبران دیگری نفرستاده است؟» گفتند: «آری» گفت: «شما آنها را دیده‌اید یا فقط از وجود آنها باخبر شده‌اید» گفتند: «آنها را ندیده‌ایم ولی از آمدن آنها باخبر شده‌ایم» گفت: «آن پیامبران کجا رفتند؟» گفتند: «آنها مرده‌اند» گفت: «محمد (صلی الله علیه و سلم) هم مانند آنها پیامبر بود، و سرانجام مرد و من گواهی می‌دهم که هیچ معبودی جز خدا نیست و حمد (صلی الله علیه و سلم) پیامبر خدا است در آن هنگام همه مردم هم صدا گفتند: «ما هم گواهی می‌دهیم که معبود بر حقی جز خدا نیست و محمد (صلی الله علیه و سلم) فرستاده اوست و تو ای جوان! بهترین ما و سرور ما هستی اینگونه بود که مسلمانان بر اسلام پا بر جا ماندند و محاصره سخت و شدید مرتدین را تحمل کردند حضرت ابوبکر (رضی الله عنه) علاء بن حضرمی را فرمانروای بحرین تعیین کرد و به او دستور داد تا با مرتدین آنجا بجنگد ابوهریره نیز او را همراهی می‌کرد علاء همراه شانزده تن از افراد سواره نظام مسلمان از مدینه به سوی بحرین به راه افتاد در مسیر خود از مسلمین خواست که او را یاری کنند و همراه او بروند

عده‌ای به ندای او لبیک گفتند و همراه او روانه بحرین شدند علاء پس از رسیدن به بحرین با مرتدین وارد جنگ شد خداوند او را بر آنها پیروز گردانید و موفقیت بزرگی نصیب او ساخت و بار دیگر مردم بحرین به آغوش اسلام بازگشتند ابوهریره در آن جنگ شجاعت بی‌نظیری از خود نشان داد همچنین مشاهده فرازهایی از امدادهای غیبی یقین او را نصبت به اسلام بیشتر کرد علاء مردی متقی و پرهیزگاری بود چون ابوهریره می‌دید که خداوند دعایش را اجابت می‌کند و به او یاری می‌رساند او را بیشتر دوست می‌داشت ابوهریره می‌گوید: ما همراه علاء وارد سرزمین خشک و لم‌یزرع شدیم، در آنجا آب تمام کردیم، مشکل خود را با علاء در میان گذاشتیم. فرمود: «دو رکعت نماز بخوانید» سپس دعا کرد. ناگهان ابری نمایان شد و باران بارید. همه آب نوشیدیم و ظرفهای خود را پر آب کردیم تا به ساحل دریا رسیدیم. فرمود: «به نام خدا وارد دریا شوید.» همه با نام خدا وارد شدیم. از دریا عبور کردیم. به قدرت خدا، آب حتی پای شترهایمان را خیس نکرده بود، مردم از این کار مسلمین در حیرت ماندند و هر جا از آن سخن می‌گفتند تا جایی که در اثر آن یکی از راهبان مسیحی آن دیار نزد مسلمین آمد و اسلام آورد. ابوهریره می‌گوید: به او گفتم چه چیزی باعث اسلام آوردن تو شد؟ راهب گفت: «به خاطر نشانه‌هایی که دیدم، یقین حاصل کردم که حق با شماست و ترسیدم که اگر از اسلام اعراض کنم، خداوند چهره‌ام را مسخ کند. بدین جهت مسلمان شدم.» ابوهریره در زمان خلافت حضرت ابوبکر (رضی الله عنه) با علاء در بحرین زندگی می‌کرد و برای مردم اذان می‌گفت. و به آنها قرآن یاد می‌داد و احکام اسلام را برای آنها بیان می‌کرد. در آن ایام ناگهان خبر وفات صدیق اکبر (رضی الله عنه) به گوشش رسید. این خبر او را تکان داد و به شدت متأثر کرد، زیرا مدت زیادی از خلافت ابوبکر نگذشته بود و در حالی که پایه‌های اسلام را که در اثر قیام مرتدین اندکی لرزان شده بود بار دیگر استحکام بخشید، دارفانی را وداع گفت و امانت خلافت را بعد از خود،

به دوش رادمرد اسلام، عمر بن خطاب (رضی الله عنه) گذاشت. عمر (رضی الله عنه) بهترین جانشین برای بهترین خلیفه مسلمین بود.

ابوهریره از خلافت عمر (رضی الله عنه) خیلی خوشحال شد، چون او مناسب‌ترین فرد برای خلافت، بعد از ابوبکر صدیق (رضی الله عنه) می‌دانست بدین جهت در مورد او با مردم بحرین سخن گفت و فرمود: من از پیامبر خدا (صلی الله علیه و سلم) شنیدم که فرمودند: «ابوبکر (مرد خوبی است. عمر مرد خوبی است.» همچنین از ایشان شنیدم که فرمودند: «خداوند حق را بر قلب و زبان عمر (رضی الله عنه) جاری ساخته است.»

چندی نگذشته بود که نامه امیرالمؤمنین عمر بن خطاب به علاء بن حضرمی رسید، در آن نامه به علاء دستور داده بود که به بصره رود و فرمانروایی آنجا را به عهده گیرد و فرموده بود که کار عتبه بن غزوان را به تو سپردم و بدان که تو بر مردم از مهاجرین، مقدم می‌شوی که لطف خدا قبل از همه شامل حال آنان شده است. او را بدین جهت عزل نکردم که فرد شایسته‌ای نبود. بلکه گمان کردم که شایستگی تو از او بیشتر است، پس حق او را بشناس و به او احترام بگذار. ضمناً قبل از تو این مسئولیت را به شخص دیگری واگذار نمودم. ولی متأسفانه قبل از اینکه به بصره برسد، دارفانی را وداع گفت. اگر خدا بخواهد تو این مسئولیت را بعهده می‌گیری و اگر عتبه همچنان بماند پس هر چه خدا بخواهد عملی خواهد شد. در هر حال، حکم از آن خداست. هر چه او اراده کند، تحقق می‌یابد. علاء به قصد بصره حرکت کرد و دوست صمیمی و قدیمی‌اش ابوهریره را همراه سایر دوستانی که او را از مدینه همراهی کرده بودند، با خود برد. اما مشیت الهی بر این قرار گرفت که او نیز در بین راه رحلت کند. یارانش از این حادثه بشدت غمگین شدند.

ابوهریره می‌گوید: «ما در جایی قرار داشتیم که آب نبود، خداوند ابری فرستاد و باران نازل کرد. ما جنازه علاء را با آب باران غسل دادیم و او را در قبری که با

شمشیرهایمان کنده بودیم و فاقد لحد بود، بخاک سپردیم. و به راه خود ادامه دادیم.» اندکی راه نرفته بودیم که به یکی از افراد آن منطقه برخورد کردیم و ماجرا را با او در میان گذاشتیم. او گفت: «این سرزمین، مرده‌ها را بیرون می‌اندازد بهتر است جسد علاء را از آنجا بیرون آورده و چند میل دورتر دفن کنید تا از خطر درنده‌ها و از بین رفتن او جلوگیری شود. به اتفاق برای انجام این کار به آنجا برگشتیم، ولی پس از رسیدن بدانجا، در کمال تعجب، جنازه او را نیافتیم. فقط در آن مکان نوری را مشاهده کردیم که می‌درخشید. بدین جهت دوباره بر سر قبر او خاک ریختیم و یقین حاصل کردیم که جنازه دوست ما را خداوند حفظ کرده است.»

رفتن به سوی بصره برای ابوهریره، بدون علاء خیلی مشکل بود. بدین جهت دوباره به بحرین بازگشت و مشغول کار قبلی خود شد. بعد از آن بود که فاروق اعظم (رضی الله عنه) نامه‌ای برای ابوهریره نوشت و از او خواست که امامت مردم آنجا را به عهده گیرد و در اختلافات آنها داوری کند. امیر جدید بحرین، قدامه بن مظعون نام داشت که از سوی خلیفه برای مردم آن سامان انتخاب شده بود، او ابوهریره را دوست داشت و در کارهایش با او مشورت می‌کرد و از علم و دانش و پرهیزگاری او بهره می‌برد. اما ابوهریره شیفته شهر رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) بود و چون مدت زیادی از آنجا دور شده بود بدین جهت مشتاق ایستادن در برابر حجره شریف، و عرض سلام و ادای احترام به پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) بود. و نیز علاقمند دیدار مادرش بود که او را در مدینه تنها گذاشته بود. برای این منظور، از امیر بحرین اجازه خواست و به مدینه بازگشت تا به آرزوی خود برسد و نیاز خود را برطرف سازد.

سپس نزد خلیفه مسلمین یعنی عمر بن خطاب شرفیاب شد و اوضاع بحرین را به اطلاع او رسانید و علت آمدنش را توضیح داد و از ایشان خواست تا به او اجازه دهد که در مدینه بماند و دوباره به بحرین بازنگردد. عمر فاروق (پذیرفت و به او

اجازه داد که در مدینه بماند. ابوهریره از اینکه بار دیگر فرصت زندگی در شهر پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) را به دست آورد، خیلی خوشحال شد. زیرا او از یمن به قصد این شهر مقدس هجرت کرده بود تا در این شهر پاک و زیبا زندگی کند. پس از آن، هر وقت از مدینه دور می‌شد، پریشان می‌گشت و احساس وحشت می‌کرد زیرا او شادی و سرور خود را فقط در شهر مدینه یافته بود. ابوهریره خانه قدیمی‌اش را در صفه رها کرد و محل جدیدی برای سکونت خود برگزید، زیرا آنجا دیگر صفه‌ای وجود نداشت و اهل صفه پس از وفات آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) که همه قلبها گرداگرد او (پیامبر اکرم) جمع شده بود، متفرق شده و در شهرهای مختلف پراکنده و سرگرم جهاد در راه خدا و نشر اسلام شده بودند. برای ابوهریره جز خاطرات زیبا و غم‌انگیز دوران صفه، چیز دیگری باقی نمانده بود. تنها چیزی که او را شاد نگه می‌داشت، وجود روضه مبارک آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بود که هر روز چشمش به آن می‌افتاد. او تمام نمازهایش را پشت سر امیرالمؤمنین عمر (رضی الله عنه)، ادا میکرد و هیچ نمازی را از دست نمی‌داد. همیشه در مجلس او دیده می‌شد و به سخنان او گوش فرا می‌داد و با او مشورت می‌کرد. عمر (رضی الله عنه) نیز به پاس علم و دانش فراوان ابوهریره، به او احترام می‌گذاشت. در زمان خلافت فاروق اعظم، سرزمین‌های زیادی فتح شد و قلمرو اسلام گسترش یافت و هر روز تعداد کسانی که مشرف به اسلام می‌شدند، افزایش می‌یافت. بدین جهت عمر (رضی الله عنه) به حاکمان امین و دانشمندی نیاز داشت که بتوانند سرزمین‌های مختلف را اداره کنند. برای این منظور، کسانی را که به آنها اعتماد داشت، دعوت کرد و خطاب به آنها فرمود: من از شما انتظار دارم که در اداره قلمرو سرزمین‌های اسلامی به من کمک کنید و اگر شما مرا یاری نکنید، چه کسی مرا یاری خواهد کرد؟

آنها در پاسخ خلیفه، گفتند ما فرمانبرداریم. قبل از همه عمر(رضی الله عنه) متوجه ابوهریره شد و به او گفت: «أی ابوهریره! تو به بحرین برو و در این سال مهاجر باش.» بعد خطاب به دیگران، هر یکی را برای شهری تعیین کرد و دستوراتش را به اطلاع آنها رسانید و آنها را نصیحت کرد. و امر فرمود که هر چه زودتر به محل تعیین شده خود بروند و امور مسلمین را به دست گیرند. واگذاری این مسئولیت به ابوهریره، او را ناراحت کرد زیرا او می‌خواست در مدینه بماند و باقی مانده علم نبوی را از سایر صحابه بیاموزد. سپس خود را از همه قیدها رها سازد و فقط به تعلیم مردم مشغول شود. می‌خواست که از عمر(رضی الله عنه) تقاضا کند که این مسئولیت را از دوش او بردارد ولی ترسید که مبدا باعث رنجش آن حضرت شود. با وجودی که از این پیشنهاد راضی نبود، چاره‌ای جز پذیرفتن آن نداشت زیرا با پیامبر اکرم(صلی الله علیه و سلم) بیعت کرده بود که در سختی و آسانی هر چه را که بشنود اطاعت خواهد کرد. بدین جهت بار دیگر به بحرین رفت و مورد استقبال شدید مردم آنجا قرار گرفت. زیرا مردم بحرین از قبل او را می‌شناختند و به لحاظ حسن خلق و علم و دانش فراوان، او را دوست می‌داشتند ابوهریره به عنوان امیر آن سامان در آنجا زندگی کرد و مرزهای آن سرزمین را از دستبرد دشمنان محفوظ نگاه داشت. در نماز امام بود و در اختلافات آنها داوری می‌کرد و اسلام را به آنها می‌آموخت و با رفتار زیبای خود الگوی مردم قرار گرفت. دائماً با خلیفه در ارتباط بود و از او اموری را که در مورد آنها فتوا می‌داد، می‌پرسید. تا رأی و نظر خلیفه را در مورد آنها بداند.

زیرا می‌ترسید که مبدا مردم از دیدن این صحنه، حرمت حاکمان خود را رعایت نکنند. و اگر یکی از آنها دست به تجارت می‌زد و سودی عایدش می‌شد آنرا از او می‌گرفت و به بیت‌المال مسلمین می‌داد تا او را از آن مسئولیت آزاد سازد. (از ذمه او بری نماید.) سپس به اندازه‌ای که استحقاق داشت از بیت‌المال به او سهمی پرداخت

می کرد تا بدون شک برای او حلال باشد. پس از مدتی به عمر (رضی الله عنه) خبر دادند که ابوهریره دارای ثروت زیادی شده است. عمر (به او پیغام فرستاد و او را نزد خود فرا خواند. ابوهریره به مدینه آمد در حالی که بیست هزار درهم همراه داشت) به او گفت: «به کسی ظلم کرده‌ای؟» ابوهریره گفت: «نه!» عمر (رضی الله عنه) گفت: «چیزی را بدون حق برداشته‌ای؟» گفت: «نه!» عمر (رضی الله عنه) گفت: «چقدر پول همراه خود آورده‌ای؟» گفت: «بیست هزار درهم» عمر (رضی الله عنه) گفت: «این مبلغ را از چه راهی بدست آورده‌ای؟» او گفت: «تجارت کرده‌ام»، عمر (رضی الله عنه) گفت: «سرمایه اولیه خود را از میان اینها بردار و بقیه را به بیت‌المال تحویل بده.»

ابوهریره از این دستور امیرالمؤمنین به شدت اندوهگین شد زیرا آن پول را از راه مشروع و با زحمت بدست آورده بود. بنابراین با عمر (رضی الله عنه) جر و بحث کرد، عمر (رضی الله عنه) خشمگین شد و بار دیگر از او پرسید: «این مال را از کجا آورده‌ای؟» ابوهریره گفت: «از اینجا که رفتم اسب خریدم و نگهداری کردم لطف خدا شامل حالم شد، آنها پی در پی زاد و ولد کردند و من از فروش آنها این پولها را به دست آورده‌ام» این پاسخ، عمر (رضی الله عنه) را قانع نکرد سرمایه‌اش را جدا کرد و بقیه پول او را به بیت‌المال سپرد. ابوهریره غمگین پیش مادرش برگشت و آنچه برایش اتفاق افتاده بود، برای او تعریف کرد. مادرش گفت: «خدا عمر (رضی الله عنه) را ببخشد» این جمله، اعجاب ابوهریره را برانگیخت فردای آن روز، بعد از نماز صبح برای عمر (رضی الله عنه) اینگونه دعا کرد. «خداوندا! امیرالمؤمنین را ببخش» چون ابوهریره می‌دید که عمر (رضی الله عنه) با همه حاکمان خود اینگونه رفتار می‌کند، و تنها او نیست که پولش را گرفته و به بیت‌المال داده است، خودش را دلداری می‌داد. این سیاست خلیفه بود که بر پایه احتیاط قرار داشت. او اموال امرای

خود را از ترس اینکه مبادا شک حرمت در آن باشد، از دست آنها می‌گرفت و به آنها چیز بهتری می‌بخشید تا باعث تسکین خاطرشان شود.

ابوهریره از اینکه دوباره به مدینه برگشته بود احساس خوشحالی می‌کرد و تصمیم گرفت که در مدینه بماند و کاملاً سرگرم تعلیم و تعلم شود ولی پس از مدتی کوتاه امیرالمؤمنین عمر(رضی الله عنه) برای بار دوم او را دعوت به همکاری نمود ابوهریره حیرت زده شد و با بهانه‌های مختلف از پذیرفتن مسئولیت، شانه خالی می‌کرد. امیرالمؤمنین هم بناچار عذر او را پذیرفت ابوهریره می‌گوید: «عمر(رضی الله عنه) بعد از آن چندین بار به من گفت که با ما همکاری نمی‌کنی؟» گفتم: «نه» گفت: «کسی بهتر از تو بوده مسئولیت پذیرفته و کار کرده است و او حضرت یوسف بوده است» گفتم: «یوسف پیامبر و پیامبرزاده بوده ولی من پسر مادری معمولی هستم و از چند چیز وحشت دارم یعنی می‌ترسم که بدون علم چیزی بگویم و بدون بردباری حکمی کنم و می‌ترسم که بر پشتم بارها نهاده شود و با ناسزا و دشنام آبرویم برود و مالم از دستم گرفته شود.»

ابوهریره با این عذرهای ماهرانه خودش را از کار کردن در شهرها نجات داد و از همه چیز دست کشید تا معلم مسلمین باشد.

صحابی معلم

ابوهریره بعد از وفات پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) نزدیک به پنجاه سال زندگی کرد در این مدت کار او فقط تعلیم مردم و آگاه کردن آنها نسبت به مسایل دینی بود. احادیثی را که از خود پیامبر (صلی الله علیه و سلم) شنیده بود و آنچه را از بقیه صحابه در زمان حیات پیامبر (صلی الله علیه و سلم) و بعد از وفات آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) آموخته بود، به مردم یاد می داد. او هیچ کار دیگری را بر این کار ترجیح نمی داد و به راستی که او (صحابی معلم) بود. او در واقع به دو نسل از مسلمانان، یعنی صحابه و تابعین علم آموخت. ائمه اسلام نیمه دوم قرن اول شاگردان او بودند. علاوه بر این، هزاران نفر از عموم مردم نیز احادیث نبوی را از وی فرا گرفتند. ابوهریره از خلفاء راشده، بیشتر هم عصر حضرت معاویه بود. به شهرهای اسلامی زیادی سفر کرد و از مرکز مهم اسلامی بازدید نمود ولی جایگاه اصلی اقامت او، مدینه یعنی شهر پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) بود مدینه شهری بود که ابوهریره آن را خیلی دوست داشت و بیشتر عمرش را بعد از هجرت و تا زمانی که چشم از جهان فرو بست در آنجا گذراند.

در زمان خلافت عمر فاروق (رضی الله عنه) بعد از اینکه ابوهریره در مدینه مستقر شد همیشه برای مردم حدیث بیان می کرد و از هر فرصتی استفاده می کرد و می گفت: «از رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) شنیدم که گفت: یا رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) فرمود. یا چنین حدیثی به من گفت. عمر (رضی الله عنه) که می دید که ابوهریره به این کار عادت کرده و زیاد برای مردم حدیث بیان می کند به او گفت: «کمتر حدیث نقل کن.»^۳ ولی ابوهریره نمی توانست ساکت بماند زیرا او فکر می کرد دانشی را که آموخته است امانتی است که رساندن آن به مردم واجب است و اعتقاد داشت که هر کسی که چیزی از امور دین می داند بر او فرض است که آنرا به دیگران

پیاموزد. بدین جهت همانطور که عادت داشت، به گفتن حدیث ادامه داد. عمر(رضی الله عنه) چندین بار او را از این کار بازداشت، ولی او توجه نکرد. سرانجام عمر(رضی الله عنه) خشمگین شد و به شدت او را سرزنش کرد و گفت: «اگر روایت حدیث را ترک نکنی تو را به سرزمین خودت یعنی (دوس) خواهم فرستاد.» از آن تاریخ به بعد ابوهریره از ترس عمر(رضی الله عنه)، کمتر از پیامبر(صلی الله علیه و سلم) حدیث بیان می‌کرد. مدتی به این صورت گذشت، البته عمر(رضی الله عنه) می‌خواست که به ابوهریره بفهماند، محدثی که به اشتباه یا دروغ و بدون قصد، حدیثی را به آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) نسبت دهد، سرانجام او در آخرت، خطرناک خواهد بود. و از ترس اینکه مبادا او (ابوهریره) گناهکار شود و در آخرت مورد مؤاخذه قرار گیرد، او را از روایت حدیث زیاد، بازمی‌داشت. بدین جهت او را نزد خود خواند و به او گفت: «ای ابوهریره! روزی که ما در خانهٔ فلانی همراه رسول خدا بودیم، تو شرکت داشتی؟» ابوهریره گفت: «بله و می‌دانم چرا در این مورد از من سؤال می‌کنی.» رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) در آن روز فرمود: «هرکسی قصداً دروغ به من نسبت دهد، نشیمنگاه خود را برای آتش دوزخ آماده سازد.» عمر(رضی الله عنه) از شنیدن این جمله تعجب کرد و به حیرت افتاد و به حافظهٔ قوی و صیانت دین ابوهریره یقین حاصل کرد و به او گفت: «اکنون برو و حدیث بیان کن.» چون عمر فاروق(رضی الله عنه) در مناسبت‌های مختلف می‌دید که ابوهریره بهتر از دیگران احادیث آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) را حفظ کرده است، اعتمادش به او بیشتر می‌شد. روزی حسان بن ثابت در مسجد شعر می‌خواند، عمر(رضی الله عنه) از کنار او گذشت و نگاهی خشم‌آلود به وی انداخت. حسان گفت: «من قبلاً در حضور آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) در این مسجد شعر سروده‌ام. ولی آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) با من اینگونه رفتار نکرده است.» سپس رو به ابوهریره گفت: «تو را به خدا سوگند! از آن حضرت(صلی الله علیه و سلم) نشنیدی که فرمودند: «از طرف

من جواب بده و بار خدایا! او را با روح القدس کمک کن.» ابوهریره گفت: «بلی» پس از شنیدن شهادت ابوهریره، عمر (رضی الله عنه) راهی جز پذیرفتن آن نداشت. روزی زنی را که خالکوبی می کرد، نزد عمر (رضی الله عنه) آوردند. عمر (رضی الله عنه) برخاست و گفت: «شما را به خدا سوگند چه کسی از شما در مورد خالکوبی سخنی از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) شنیده است؟» همه ساکت ماندند. ابوهریره برخاست و گفت: «ای امیرالمؤمنین! من از رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) شنیدم که فرمودند: «نه خالکوبی کنید و نه به کسی اجازه دهید که بر بدن شما خالکوبی کند.»

در حادثه ای دیگر که عمر (رضی الله عنه) همراه تعدادی از صحابه به قصد ادای عمره به سوی مکه می رفت، در راه بادی شدید وزیدن گرفت. عمر (رضی الله عنه) به اطرافیانش گفت: «چه کسی از شما حدیثی از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) در مورد باد شنیده است؟» کسی جواب نداد. ابوهریره مطلع شد که عمر (رضی الله عنه) چنین سؤالی کرده است. بدین جهت شتاب سواری خود را بیشتر کرد تا به عمر (رضی الله عنه) رسید و گفت: «ای امیرالمؤمنین! شنیده ام که حدیثی در مورد باد، خواسته اید. من از رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) شنیدم که فرمودند: باد، نسیم و امر الهی است. گاه به صورت رحمت و گاه به صورت عذاب می وزد. هر گاه بادی وزید، به آن دشنام ندهید. بلکه خیر آنرا از خدا بخواهید و از شر آن به خدا پناه جویید.»

علاقه ابوهریره به تعلم، کمتر از عشق و علاقه اش به تعلیم نبود. او همیشه همراه خلفای راشد و دیگر بزرگان صحابه به سر می برد و احادیثی را که نمی دانست، از آنها فرا می گرفت و فقط آنرا می آموخت حتی از صحابه کوچک مانند اسامه بن زید و عایشه نیز علم می آموخت و بقیه قرآن کریم را که در زمان حیات آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) حفظ نکرده بود، از صحابه دیگر بویژه امام بزرگوار

ابی بن کعب، فرا گرفت و قسمت دیگر قرآن را که جلوتر حفظ کرده بود، برای او خواند و قرائت درست آنرا از او می‌آموخت، بعد از آن، آنها را برای شاگردانش بازگو می‌کرد. متأسفانه در آن اثناء حضرت عمر (رضی الله عنه) اولین شهید محراب، دار فانی را وداع گفت و در روضه پاک آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) در کنار ایشان بخاک سپرده شد. ابوهریره از این حادثه بشدت ناراحت شد. چون دیده بود که عمر خیرخواه اسلام و مسلمین بود و شبانه روز برای اقتدار و عزت دین و خدمت به مسلمین تلاش می‌کرد. پس از او عمر (رضی الله عنه) مسلمانان با عثمان بن عفان (رضی الله عنه) بیعت نمودند و مسئولیت سنگین خلافت را بعهده ایشان گذاشتند. در زمان عثمان (دامنه قلمرو اسلام گسترش یافت و مردم در سایه خلافت او در آسایش و امنیت خاطر به سر می‌بردند. ابوهریره مشکلاتی را که در زمان حضرت عمر (بخاطر بیان حدیث داشت، در دوره خلیفه جدید احساس نمی‌کرد.

عثمان (رضی الله عنه) دید که نسل جدیدی در میان مسلمین به پا خواسته و امت‌های جدیدی مسلمان شده‌اند و این دو گروه به خردی نیاز دارند که بتوانند احکام دینشان را به ایشان بیاموزد و احادیث آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) را به آنها برساند. عثمان (رضی الله عنه) از تسلط ابوهریره بر حدیث و قدرت حافظه‌اش باخبر بود بدین جهت زمینه را برای او هموار نمود و به او فرصت داد تا به دلخواه خود به روایت حدیث پردازد ابوهریره که منتظر چنین فرصتی بود به پابرخاست و به کثرت برای مردم حدیث بیان می‌کرد و سنت‌های پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) را آنطور که دیده و شنیده بود برای مردم روایت می‌کرد و حوادث آموزنده زیادی را که در زمان آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) اتفاق افتاده بود طوری برای مردم شرح می‌داد که گویی همان صحنه‌ها در برابرش قرار دارند و او با مشاهده آنها سخن می‌گوید او به مردم قرآن می‌آموخت و روایاتی را که در مورد تفسیر قرآن می‌دانست برای آنها بیان می‌کرد گاهی مردم از او مسایلی را می‌پرسیدند و فتوا می‌خواستند او نیز بر اساس و

شناخت و آگاهی لازم فتوا می‌داد مردم برای اطلاع بیشتر فتوای او را به اطلاع خلیفه می‌رساندند او نیز آنها را تأیید می‌کرد تعداد کمی از صحابه در این امر با او مشارکت داشتند اما مانند ابوهریره فعال نبودند. ابوهریره راه خود را ادامه داد و برای این کار زیاد در مسجد می‌نشست و تا زمانی که در قید حیات بود، برای همه مردم اعم از بزرگ و کوچک، آشنا و غریب، حدیث بیان می‌کرد. همچنین در مسجد و بازار و مزارع و در سفر و حضر و در همه حال، برای مردم حدیث می‌گفت و آنها را برای کسب علم و دانش، تشویق می‌کرد و با شیوه‌های خاص خود مردم را به فرا گرفتن علم و دانش تحریض می‌نمود. می‌گویند در یکی از روزها که گذرش به بازار مدینه افتاد، در مرکز بازار ایستاد و خطاب به مردم گفت: «ای بازاریان! شما را چه شده است که اینجا زمین‌گیر شده‌اید؟! در حالی که میراث و ترکه پیامبر (صلی الله علیه و سلم) را در مسجد تقسیم می‌کنند، نمی‌خواهید آنجا بروید و سهم خود را بگیرید؟» گفتند: «چرا» گفت: «پس چرا معطلید؟» آنها سراسیمه به سوی مسجد شتافتند. ابوهریره همانجا توقف کرد تا آنها برگردند. سپس به آنها گفت: «چه خبر بود؟ شما سهم خود را گرفتید؟» گفتند: «خیر، ما به مسجد رفتیم ولی چیزی وجود نداشت که تقسیم کنند.» ابوهریره گفت: «در مسجد کسی را ندیدید؟» گفتند: «آری گروهی را دیدیم که نماز می‌خواندند و عده‌ای قرآن را تلاوت می‌کردند و بعضی درباره حلال و حرام سخن می‌گفتند.» ابوهریره گفت: «وای بر شما! آنچه دیده‌اید، همان میراث و ترکه پیامبر خدا (صلی الله علیه و سلم) است.»

ابوهریره ضمن بیان حدیث، امر به معروف و نهی از منکر می‌کردند. گفته‌اند: روزی مردی از کنار او می‌گذشت به او گفتند: «این مرد از همه مردم بیشتر سرمایه دارد.» ابوهریره او را صدا کرد و گفت: «آیا راست می‌گویند که تو از همه سرمایه‌دارتر هستی؟» گفت: «آری، من صد شتر، صد اسب و این قدر گوسفند دارم.» ابوهریره گفت: «از داشتن شتر و گوسفند پرهیز. زیرا من از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم)

شنیدم که فرمودند: «هر کسی شتر و یا گوسفندی داشته باشد و در سختی و آسانی حقش را ادا نکند، روز قیامت آن شتر یا گوسفند با آماده‌ترین صورت و چاق‌ترین حالت خود می‌آید و شتر صاحبش را با لگد و گوسفند با شاخ‌هایش او را می‌زند. همین طور بترتیب می‌آیند و می‌روند. یعنی آخرین حیوان که با او تسویه حساب کند، دوباره اولی برمی‌گردد و او را زیر ضربات لگد یا شاخ خود قرار می‌دهد. در روزی که به اندازه ۵۰ هزار سال طولانی است. و این حالت همچنان ادامه می‌یابد تا زمانی که حساب و کتاب همه مردم به پایان رسد. سپس به حساب او رسیدگی و تکلیفش را روشن می‌کنند.» همین طور است وضع کسی که گاو و گوسفند داشته و در سختی و آسانی حق آنها را ادا نکرده باشد. آن گاوها نیز در میدان حشر حاضر می‌شوند و با آماده‌ترین حالت، صاحب خود را با لگد و شاخ می‌زنند. هر کدام که بگذرد، دیگری می‌آید و این دور همچنان ادامه پیدا می‌کند در روزی که با اندازه ۵۰ هزار سال طولانی است. تا اینکه بین مردم قضاوت شده سپس راه آن شخص به او نشان داده می‌شود.» یکی از حاضران پرسید: ای ابوهریره! حق شتر چیست؟

مردم از هر طرف به سوی او می‌آمدند و شاگردانش زیاد می‌شدند. نسل دوم انقلاب (تابعین) که موفق به زیارت آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) نشده بودند، به این شاگرد رشید و فهمیده و معلم هوشیار روی می‌آوردند و با شنیدن احادیث آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) از ایشان، خود را دلداری می‌دادند. خلیفه سوم، حق ابوهریره را ادا کرد و چون از کار او راضی و خوشحال بود، به او احترام می‌گذاشت و عطایای زیادی به وی می‌بخشید، طوری که در اثر آن، وضع ابوهریره تغییر کرد و از فقر و تنگدستی به غنا و سیری بدل شد. و خداوند با عطای نعمتی دیگر یعنی نعمت ازدواج، او را مورد نوازش قرار داد. همسرش همان زن شریف یعنی بسره دختر غزوان بود که در زمان پیامبر (صلی الله علیه و سلم) برایش کار می‌کرد. آری دختر غزوان همسر ابوهریره شد و با او ازدواج کرد. ابوهریره از این پیش‌آمد خیلی

خوشحال شد و احساس خوشبختی می کرد و به پاس اینکه خداوند وضعیتش را تغییر داده بود، شکر نعمت های الهی خدا را با عبادت و ذکر و ستایش فراوان، آن طور که شایسته بود، به جا می آورد.

روزی یکی از برجسته ترین شاگردانش، محمد بن سیرین به دیدن او آمد ابوهریره در حالی که با او سخن می گفت، پارچه ای کتانی از جیش بیرون می آورد، تا با آن آب بینی خود را بگیرد ابن سیرین از دیدن این صحنه، با تعجب به او گفت: «حالا با پارچه کتانی آب بینی خود را پاک می کنی؟!». ابوهریره در پاسخ گفت: «ای ابن سیرین! به خدا سوگند! من میان منبر رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) و حجره عایشه از شدت گرسنگی غلت می زدم. مردمی که حال مرا نمی دانستند، به یکدیگر می گفتند: «که او دیوانه است» در حالی که من هیچ مرضی جز گرسنگی نداشتم. بعد به پارچه لباس خود اشاره کرد و گفت: «نمی بینی چه می پوشم؟!». سپس خدا را سپاس فراوان گفت.

ابوهریره در زمان خلفای راشد به ویژه حضرت عثمان (رضی الله عنه) در آرامش و امنیت به سر می برد. و با تمام وجود سرگرم علم آموزی به دیگران بود. این گفته معروف از اوست «فصلی از علم را که یاد بگیریم برای ما از هزار رکعت نماز نفلی بهتر است و فصلی از علم را که به دیگران بیاموزیم، چه به آن عمل کنیم یا نه، از صد رکعت نماز نفلی پسندیده تر است». همچنین می گفت: «من از رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) شنیدم که فرمودند: «هر گاه مرگ طالب علم فرا رسد و او مشغول کسب علم و دانش باشد، با مرگ شهادت خواهد مرد».

پس از شهادت حضرت عثمان (رضی الله عنه)، مسلمانان با علی بن ابیطالب (رضی الله عنه)، بیعت کردند. و او را به عنوان خلیفه مسلمین تعیین نمودند. ابوهریره نیز با او بیعت کرد. علی (رضی الله عنه)، این خلیفه بزرگوار، برای از میان برداشتن شکافهایی که بین مسلمین به وجود آمده بود، به پا خاست. اما فتنه بزرگ بود و در

بیشتر شهرها توجه مسلمین را به خود جلب کرده بود. سرانجام، جنگ و خونریزی میان آنها در گرفت. می‌توان گفت جنگهای جمل و صفین نتیجه این فتنه بود.

حوادث فوق ابوهریره را خانه‌نشین کرد. طوریکه در هیچ یک از آن وقایع شرکت نکرد زیرا حدیثی که از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) شنیده بود، او را از شرکت در این حوادث باز می‌داشت.

آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) فرموده بودند: «در آینده فتنه‌هایی بروز خواهد کرد آن زمان، فرو نشسته از کسی که به سوی آنها در حرکت است، بهتر می‌باشد و فردی که به سوی آن فتنه‌ها به آرامی می‌رود از کسی که به سوی آنها می‌دود، بهتر است و هر کسی که به سوی آنها گردن دراز کند او را به خود جذب خواهد کرد پس در آن هنگام هر کس پناهی یافت باید به آن پناه ببرد.»

این حدیث دستور کار ابوهریره در زمان آن فتنه‌ها بود بدین جهت او نشستن در خانه را ترجیح داد و خود را آلوده آن فتنه‌ها نساخت و از مدینه بیرون رفت.

تعدادی از بزرگان صحابه مانند سعد بن ابی وقاص و ابن عمر و عمران بن حصین و ابی بکر الثقفی با او هم عقیده بودند.^۴

پس از این فاجعه که ضربه هولناک دیگری بر پیکر اسلام بود فرزندش حسن به خلافت رسید و این سال (چهارم هجری) را سال جماعت نام نهادند ابوهریره از وارد شدن به این جریان نیز خودداری کرد و کار گذشته خود را از سرگرفت و به نشر حدیث و فقه در شهر رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) پرداخت با اینکه سن ابوهریره بالا رفته بود همچنان مانند ستاره‌ای درخشان در میان مسلمین می‌درخشید و علمش در شهرها منتشر می‌شد و روز به روز به تعداد شاگردانش افزوده می‌گشت و چون دید که کسرت روایت حدیث سبب می‌شود که مردم حوادث زمان فتنه‌ها را فراموش می‌کنند فعالیت خود را دو چندان کرد و هر هفته قبل از آمدن خطیب جمعه در کنار منبر می‌ایستاد و حدیث بیان می‌کرد. او هر هفته در همین وقت برمی‌خاست

و حدیث بیان می‌کرد مردم هر بار از او احادیث جدیدی می‌شنیدند و از حافظه قوی و گویش زیبای او در شگفت بودند زیرا خیال می‌کردند که از روی نوشته‌های کتاب می‌خواند. ابوهریره به عنوان اولین حافظ حدیث در میان صحابه جلوه‌گر شد مردم با یکدیگر زمزمه می‌کردند که ابوهریره این همه احادیث را از کجا آورده در صورتی که او بیشتر از چهار سال همراه پیامبر نبوده است؟ و کسانی که سالهای بیشتری همراه آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بوده‌اند این همه حدیث به یاد ندارند؟ ابوهریره متوجه این همه زمزمه‌ها شد بدین جهت از آن پس در ابتدای بیان گواهی دادند که ابوهریره مدت زیادی همراه پیامبر (صلی الله علیه و سلم) بوده و سخنانی از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) شنیده که آنها نشنیده‌اند حتی امام بزرگوار و جامع قرآن زید بن ثابت (رضی الله عنه)، نیز شهادت دادند که پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) برای ابوهریره دعا کردند که خداوند حافظه ایشان را تقویت و تثبیت کنند.

روزی مردی نزد ثابت آمد و از او سؤالی پرسید ثابت گفت: «برو پیش ابوهریره و این سؤال را از او بپرس زیرا روزی من با ابوهریره و فلان مرد دیگر در مسجد نبوی سرگرم دعا و نیایش بودیم که ناگهان رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) ص وارد شدند و کنار ما نشستند و فرمودند: «کارتان را ادامه دهید» من و دوستم که سرگرم دعا کردن بودیم دوباره کار خود را از سر گرفتیم و آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) آمین می‌گفتند. بعد ابوهریره دعا خواست و چنین گفت: «خداوندا! آنچه این دو دوستم از تو خواستند من هم آنها را از تو می‌خواهم مضافاً از تو علمی می‌خواهم که هرگز فراموش نشود.» رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) آمین گفتند بعد ما گفتیم ای رسول خدا (صلی الله علیه و سلم)! ما هم از خدا علمی می‌خواهیم که فراموش نشود ولی آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) فرمودند که: «جوان دوسی از شما سبقت گرفت.» با وجود این اظهار نظر مردم درباره ابوهریره قطع نشد و زمزمه‌های پنهان تبدیل به سخنان آشکار گشت.

ابوهریره مجبور شد تا با جرأت و قدرت از خود دفاع کند و سبب حفظ خود را برای مردم روشن نماید.

گفت: «مردم می‌گویند: ابوهریره زیاد حدیث بیان می‌کند... و می‌گویند: چرا مهاجرین و انصار به اندازه او حدیث روایت نمی‌کنند؟» باید بگویم برادران مهاجر در بازارها سرگرم داد و ستد بودند و برادران انصار نیز به کار در مزارع مشغول بودند ولی من شخص فقیری بودم که برای سیر کردن شکم خود همیشه همراه پیامبر خدا (صلی الله علیه و سلم) بودم. زمانی که آنها غایب بودند، من حاضر می‌شدم و زمانی که آنها فراموش می‌کردند، من حفظ می‌نمودم. من شخص معتکف بودم و زیاد در معیت آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) به سر می‌بردم. وقتی آنها می‌رفتند، من می‌ماندم. و زمانی که آنها فراموش می‌کردند، من حفظ می‌کردم. مرا معامله در بازار و کاشتن نهال در باغها به خود مشغول نمی‌کرد تا از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) دور باشم، بلکه مرتب در التزام آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بودم و از ایشان درخواست می‌کردم که کلمه‌ای به من بیاموزند و غذایی به من بدهند. من نان خمیر شده نمی‌خوردم (نمی‌توانستم به دست آورم). لباس حریر نمی‌پوشیدم، غلام و کنیزی نداشتم و به شکم خود از گرسنگی سنگ می‌بستم، اگر کسی از کنار من می‌گذشت، از او آیه‌ای می‌پرسیدم تا بدینوسیله او را متوجه حال خود سازم که مرا با خود ببرد و غذایی دهد. و به مردم خاطرنشان می‌کرد که رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) برای او دعا کرده است که خداوند به او علمی عطا فرماید که فراموش نشود و می‌گفت: «قوت حافظه من به یمن دعای پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) می‌باشد.» از آن پس، بیشتر مردم درباره ابوهریره سکوت کردند و چیزی نگفتند و یقین حاصل نمودند که او راست می‌گوید. از این رهگذر بود که مقامش بالا رفت و علم و فضلش زبانزد خاص و عام شد.

در یکی از روزهای جمعه که در مسجد نبوی به علت ازدحام زیاد، جا برای نشستن وجود نداشت، ابوهریره برخاست و کنار منبر ایستاد و خطاب به مردم چنین گفت: «ای مردم! رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) صادق مصدق، ابوالقاسم (صلی الله علیه و سلم) فرمودند: هر کسی قصداً به من دروغ نسبت دهد، خود را برای آتش جهنم آماده سازد.» من از رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) شنیدم که فرمودند: «روز قیامت، امت من در حالی می آیند که آثار وضو بر پیشانی و چهار دست و پای ایشان آشکار است (این اعضا سفید و درخشان می شوند). پس هر کس از شما که می تواند در اثر کثرت وضو برای عبادت این نور را بیفزاید.» همچنین آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) فرمودند: «اگر مردم می دانستند که در اذان گفتن و قرار گرفتن در صف اول نماز، چه فضیلت و پاداشی وجود دارد، آنچنان هجوم می آوردند که کار به قرعه کشی می انجامید و اگر می دانستند که زود رفتن به مسجد چه ثوابی دارد، این فرصت را از دست نمی دادند. و اگر می دانستند که نماز صبح و شب چه ثوابی دارند، سینه خیز برای ادای آن به مسجد می رفتند.» و نیز رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) فرمودند: «هر کسی از شما که در نماز امام مردم شد، نماز را طولانی نکند. زیرا در میان مردم، افراد کوچک، بزرگ و ضعیف و مریض وجود دارد. ولی اگر خواست تنها نماز بخواند، هر طور که دوست دارد می تواند آن را ادا کند. رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) فرمودند: «بنده از همه اوقات تنها زمانی که در مسجد است، به خدایش نزدیک تر می باشد. پس هنگامی که در مسجد هستید، زیاد دعا کنید» و نیز آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) فرمودند: «هنگامی که تشهد می خوانید از چهار چیز به خدا پناه جوید و این دعا را بخوانید: «اللهم انی اعوذ بک من عذاب جهنم و من عذاب القبر و من فتنه المحیا و الممات و من شر فتنه المسيح الدجال» (یعنی خداوند! از عذاب جهنم و عذاب قبر و فتنه حیات و مرگ و شر فتنه دجال، به تو پناه می برم.»

رسول خدا فرمودند: «هر کسی بعد از هر نماز، سی و سه بار سبحان الله و سی و سه بار الحمد لله و سی و سه بار الله اکبر بگوید و در پایان با گفتن - لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملك و له الحمد و هو على شىء قدير - صد را تکمیل کند، گناهان او بخشیده خواهند شد اگر چه به اندازه کف دریاها زیاد باشند.» رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) فرمودند: «در شبانه روز دو گروه از فرشتگان نزد شما می آیند. گروهی هنگام شب و گروهی هنگام صبح. این دو گروه، در نمازهای صبح و عصر به یکدیگر می رسند (جمع می شوند) آنهایی که شب همراه شما بوده اند، هنگام صبح به آسمان می روند. خداوند (با اینکه همه چیز را می داند) از آنها می پرسد: بندگان مرا در چه حال رها کردید؟ در پاسخ می گویند: خداوند! هنگامیکه پیش آنها رفتیم و زمانی که از آنها جدا شدیم، در حال نماز خواندن بودند» همچنین از رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) شنیدم که فرمودند: «خداوند متعال فرمودند: من نماز را بین خود و بنده کانم تقسیم کرده ام. و بنده هر چه بخواهد به او می دهم. پس هر گاه بنده بگوید: ﴿الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ﴾، خداوند می فرماید: بنده ام مرا حمد گفت. و هر گاه بگوید ﴿الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ﴾، خداوند می فرماید: بنده ام مرا ثنا گفت. و چون بگوید: ﴿مَلِكِ يَوْمِ الدِّينِ﴾، خداوند می فرماید: بنده ام مجد و عظمت مرا بیان کرد. و زمانی که بگوید: ﴿إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ﴾، این قسمت بین من و بنده ام تعلق دارد و بنده ام هر چه بخواهد به او خواهم داد. و چون بگوید: ﴿أَهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ﴾ ﴿١﴾ صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ﴾ خداوند می فرماید: این جملات برای بنده ام می باشد و هر چه بخواهد به او عطا خواهم کرد.»

ابوهریره همچنان روایت حدیث را ادامه داد تا زمانی که احساس کرد وقت اذان فرا رسیده است، آنگاه با گفتن این جمله به سخنان خود خاتمه داد. «ای مردم! رسول

اکرم (صلی الله علیه و سلم) فرمودند: «این خیر خواهی است، این خیر خواهی است، این خیر خواهی است، این خیر خواهی است.» ما پرسیدیم: «برای چه کسی؟» آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) فرمودند: «برای خدا و کتابش و حکام مسلمین و عموم ملت مسلمان.»

پس از بیان این حدیث، ابوهریره میان مردم نشست نماز جمعه اقامه شد. بعد از نماز، فردی که از بیان آنهمه حدیث پیامبر (صلی الله علیه و سلم) توسط ابوهریره تعجب کرده بود، دوان دوان خود را به حجره عایشه صدیقه رضی الله عنها رسانید. سلام کرد و گفت: «ای ام المؤمنین! احادیثی را که ابوهریره برای مردم بیان کرد، شنیدی؟» گفتند: «بلی» آن مرد گفت: «آیا همه این احادیث را از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) شنیده است؟» حضرت عایشه نیز با تعجب به او گفت: «با ابوهریره در این مورد سخن خواهم گفت.» روز بعد حضرت عایشه رضی الله عنها کسی را نزد ابوهریره فرستاد و او را نزد خود فرا خواند. سپس به او گفت: «تو احادیث زیادی از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) روایت می کنی، مگر تو بیشتر از ما او را دیده و سخنانش را شنیده ای؟» ابوهریره دانست که این سخن انعکاس گفته های مردم در مورد اوست. با اطمینان خاطر و هوشیاری در پاسخ عایشه رضی الله عنها گفت: «ای مادر! تو را آینه و سرمه دان آرایش برای آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) به خود مشغول می کرد ولی به خدا سوگند! هیچ چیزی نمی توانست توجه مرا به خود جلب کند و لحظه ای مرا از پیامبر (صلی الله علیه و سلم) غافل سازد.» اینجا بود که ام المؤمنین تعجب کرد و ندانست که چه جوابی به ابوهریره بدهد. بنابراین ساکت ماند و ابوهریره نیز به خانه خود برگشت.

ابوهریره همچنان به روایت حدیث از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) ادامه داد و از هیچ انتقاد کننده ای نمی ترسید و ملامت هر ملامت کننده ای هم او را پریشان نمی کرد. گاهی کنار حجره عایشه می آمد، مردم با دیدن او جمع می شدند و ابوهریره برای آنها حدیث بیان می کرد و خطاب به عایشه (رضی الله عنه) می گفت: «ای بانوی

حجره! گوش کن.» وعایشه (رضی الله عنه) نیز همانند سایر مردم به سخنان او گوش فرا می‌داد و چیزی نمی‌گفت زیرا پس از شنیدن آن جمله از زبان ابوهریره با خود عهد کرد که به او چیزی نگوید. چون ابوهریره دوباره این سخن را تکرار کرده بود. یکبار طوری که همه مردم شنیده بودند و بار دیگر در حضور بعضی از اصحاب در همین نوبت بود که هنگام ورود به حجره عایشه (رضی الله عنه)، از نزدیک به او سلام داد و گفت: «السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته» بانوی اسلام نیز از پشت پرده به او پاسخ داد و گفت: «و علیکم السلام ورحمة الله وبرکاته و پرسید که تویی ابوهریره؟» گفت: «بلی» گفت: «حدیث زیادی از پیامبر (صلی الله علیه و سلم) روایت می‌کنی!» ابوهریره جوابی را که قبلاً به او داده بود، تکرار کرد و گفت: «بلی سوگند به خدا! ای مادر! مرا آینه و سرمه‌دان و روغن‌دانی به خود مشغول نکرده بود» بانوی بزرگ اسلام در پاسخ ابوهریره لبخند زد و گفت: «شاید ابوهریره به حفظ خود اعتماد داشت و دوستی خدا و رسول و خیر خواهی تمام مردم و ترس از کتمان علم، او را به بیان حدیث وادار می‌کرد.

ابوهریره از ۲ آیه که در قرآن آمده بود خیلی می‌ترسید. و می‌گفت: «به خدا سوگند! اگر این دو آیه در قرآن وجود نمی‌داشت. هیچ حدیثی برای تان روایت نمی‌کردم. آن آیات عبارتند از:

﴿إِنَّ الَّذِينَ يَكْتُمُونَ مَا أَنزَلْنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ وَالْهُدَىٰ مِنْ بَعْدِ مَا بَيَّنَّاهُ لِلنَّاسِ فِي الْكِتَابِ أُولَٰئِكَ يَلْعَنُهُمُ اللَّهُ وَيَلْعَنُهُمُ اللَّعْنُونَ﴾ البقرة: ۱۵۹

﴿إِلَّا الَّذِينَ تَابُوا وَأَصْلَحُوا وَبَيَّنَّا فَاُولَٰئِكَ أَتُوبُ عَلَيْهِمْ وَأَنَا التَّوَّابُ الرَّحِيمُ﴾ البقرة: ۱۶۰

بعضی از مردم نزد عبدالله بن عمر (رضی الله عنه) رفتند و اعتراض کردند که ابوهریره زیاد حدیث روایت می‌کند. او نیز در مورد ابوهریره دچار شک و تردید شد. از آن پس با دقت به احادیثی که روایت می‌کرد، به ویژه در روزهای جمعه، گوش فرا می‌داد. اما چیزی نیافت که به آن اعتراض کند بلکه به جای آن، حافظه قوی و

فقه صحیح ابوهریره را تحسین کرد و تردید او رفته رفته از میان رفت. البته نکات جزئی وجود داشت. او منتظر بود تا آن مشکوک نیز بر طرف شوند. روزی وقت آن نیز فرا رسید. یعنی ابوهریره حدیثی روایت کرد و آن را به پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) نسبت داد و گفت: «پیامبر (صلی الله علیه و سلم) فرموده است: هر کسی دنبال جنازه‌ای برود و بر آن نماز بخواند، خداوند به اندازه یک قیراط پاداش به او ثواب می‌دهد و اگر در تدفین او شرکت کند، دو قیراط پاداش دریافت خواهد کرد. و هر قیراط از کوه احد بزرگتر است.»

ابن عمر (رضی الله عنه) پس از شنیدن این حدیث، که آن را بزرگ پنداشت. دست ابوهریره را گرفت و او را به گوشه‌ای برد و گفت: «ای ابوهریره! این چه حدیثی بود که از پیامبر (صلی الله علیه و سلم) نقل کردی؟! « ابوهریره گفت: «به خدا سوگند! غیر از آنچه شنیده‌ام، چیز دیگری روایت نمی‌کنم.» سپس دست ابن عمر را گرفت و به حجره عایشه (رضی الله عنه) رفت و گفت: «ای ام‌المؤمنین! تو را به خدا سوگند! آیا این حدیث را از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) نشنیدی که فرمود: هر کسی دنبال جنازه‌ای برود و بر آن نماز بخواند، خداوند به اندازه یک قیراط پاداش به او ثواب می‌دهد و اگر در تدفین او شرکت کند، دو قیراط پاداش دریافت خواهد کرد. و هر قیراط از کوه احد بزرگتر است.» عایشه (رضی الله عنه) فرمودند: «بلی» چهره ابوهریره از شادی درخشید و خطاب به ابن عمر گفت: «ای ابا عبدالرحمن! مرا کاشتن نهال در مزرعه و داد و ستد در بازار، مشغول نکرده و از پیامبر (صلی الله علیه و سلم) غافل نساخته است. بلکه من همیشه همراه آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بودم و از ایشان درخواست می‌کردم که به من سخنی بیاموزند و یا مرا غذایی دهند.» ابن عمر (رضی الله عنه) سخنان او را تأیید کرد و گفت: «ای ابوهریره! تو از همه ما بیشتر همراه پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) بودی و از همه ما نسبت به دانستن حدیث آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) عالمتر هستی.» بعد ابن عمر (رضی الله

عنه) از او جدا شد و در حالی که دستهایش را از حسرت به یکدیگر می‌زد و خودش را سرزنش می‌کرد، گفت: «قیراطهای زیادی را از دست داده‌ایم!» این مورد باعث شد که تردیدهای ابن عمر نسبت به ابوهریره در مورد حفظ و روایت حدیث از بین برود. همچنین دانست که این مرد دارای حافظه‌ای قوی و فردی راستگوست که از همه آنها در این میدان پیشی گرفته و گوی سبقت را ربوده است.

روزی مردی نزد ابن عمر آمد و گفت: «ای ابا عبدالرحمن! آیا برخی از احادیثی را که ابوهریره روایت می‌کند، نمی‌پذیری؟» گفت: «خیر، ولی باید اذعان کنم که بین ما و او یک تفاوت وجود دارد. او جرأت کرد ولی ما بزدل شدیم.» آن مرد از این که ابن عمر این صحابی بزرگوار و عالم بزرگ، ابوهریره را تایید کرد، خوشحال شد. برخاست و نزد ابوهریره رفت و ماجرا را برای او تعریف کرد. ابوهریره در حالی که تبسم کرد، گفت: «گناهم این است که من حفظ کرده‌ام و آنها فراموش کرده‌اند.»

مدینه منوره محبوب‌ترین شهر برای ابوهریره بود. و او اقامت در مدینه را بر هر جایی دیگر ترجیح می‌داد. با وجود این مشتاق زیارت خانه خدا (کعبه) بود. همچنین دوست داشت که بعضی از شهرهای اسلام را نیز ببیند و دانش و حدیثی را که می‌داند، در اختیار مردم آن سامان قرار دهد. علاوه بر این مشکلات دیگری هم داشت که مانع بیرون رفتن او از مدینه می‌شد. از جمله وجود مادر پیر و سالخورده‌اش بود که ابوهریره هر روز به دیدنش می‌رفت و با او محبت می‌کرد و حقش را ادا می‌نمود و می‌گفت: «مادرم! خداوند به تو جزای خیر بدهد که در کودکی مرا پرورش دادی» و مادرش در جواب او می‌گفت: «فرزندم! خداوند به تو هم جزای خیر بدهد که در پیری به من نیکی می‌کنی». ابوهریره مجبور بود که در مدینه بماند و از آنجا دور نشود تا اینکه مادرش دار فانی را وداع گفت.

از آن پس ابوهریره عزم سفر کرد و قدم به سرزمین‌های اسلامی گذاشت و از شهرهای متعددی دیدن کرد یعنی به کوفه، بصره، دمشق و جاهای دیگر رفت. به هر

شهری که می‌رسید، مردم دور او جمع می‌شدند. ابوهریره برای آنها حدیث بیان می‌کرد و آنها را از علم خود بهرمند می‌ساخت. می‌گوید: «مردم با هم قرار می‌گذاشتند که شبها دور هم جمع شوند ابوهریره در میان آنها می‌ایستاد و تا صبح برای آنها حدیث بیان می‌کرد. ابوهریره تنها پس از وفات مادرش بود که توانست در اکثر مراسم حج شرکت کند او در این مراسم با دانش‌پژوهان و دوستان حدیث نبوی، ملاقات میکرد، آنها نیز از فرصت استفاده می‌کردند و تا زمانی که توشه‌ای از علم و دانش برای خود نمی‌اندوختند، از او جدا نمی‌شدند. ابوهریره تمام آنچه را که از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) یاد گرفته و حفظ کرده بود برای مردم بیان می‌کرد جز یک باب از ابواب علم، که آن را بسته نگاه داشت، چون احادیث این باب بیشتر در مورد فتنه‌ها و برخی از حوادث گذشته و آینده بود که تصور آن برای مردم مشکل به نظر می‌رسید ابوهریره می‌ترسید که آنها را بیان کند مردم او را تصدیق نکنند و حدیث نبوی در معرض تکذیب قرار گیرد بدین جهت با دوراندیشی ترجیح داد که این احادیث را برای مردم بازگو نکند ابوهریره چندین بار اعلام کرد که نزد او علمی هست که آن را به مردم نگفته است و آنچه در اختیار آنها قرار داده تمام علم او نمی‌باشد همچنین می‌گفت: «پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) دو ظرف علم در اختیار من قرار داد من یکی از آنها را برای مردم باز کردم و دیگری را بسته نگهداشتم زیرا اگر آن را باز می‌کردم گردنم زده می‌شد» و می‌گفت کیسه‌هایی از حدیث نزد ابوهریره هست که هنوز آن را باز نکرده است سخن این دانشمند بزرگوار را بعداً ائمه اسلام درک کردند و به منظور او پی بردند امام ذهبی در اظهار نظری که برای این سخن ابوهریره نموده گفته است: «به نظر من بعضی از احادیث که باعث تحریک فتنه‌ای در اصول و فروع یا مدح و ذم باشند کتمان آنها جایز است اما حدیثی که مربوط به حلال و حرام باشد کتمان آن به هیچ وجه جایز نمی‌باشد چون آن حدیث از بینات و هدایات است.» امام بخاری از حضرت علی (رضی الله عنه) نقل

می‌کند که فرمود: «احادیثی را برای مردم بیان کنید که مطالب آن را می‌دانید و احادیثی که مطلب آن را نمی‌دانید از گفتن آن صرف نظر کنید آیا شما دوست دارید خدا و رسولش تکذیب شوند؟»

اگر ابوهریره آن ظرف حدیثی را که از آن سخن می‌گوید برای مردم بازگو می‌کرد چه بسا که شکنجه می‌شد و به قتل می‌رسید گاهی اجتهاد عالم او را وادار می‌کند که به خاطر احیای سنت حدیثی را روایت کند او از این کار پاداش خواهد گرفت اگر چه در اجتهادش اشتباه کرده باشد.

حافظ ابن کثیر می‌گوید: «آن ظرف حدیثی که ابوهریره آن را برای مردم باز نکرد در واقع احادیث مربوط به فتنه‌ها و مشکلات و جنگ‌هایی که میان مردم درگرفت و حوادثی بود که بعد از آنها (در آینده) به وقوع می‌پیوست. اگر قبل از وقوع آنها خبر می‌داد بسیاری از مردم او را تکذیب می‌کردند و خبر راست و درستی را که او از آن سخن می‌گفت نمی‌پذیرفتند. مثلاً اگر می‌گفت: «به اطلاع شما می‌رسانم که امامان را خواهید کشت و به روی یکدیگر شمشیر خواهید کشید سخن مرا تصدیق می‌کردید.» امام بن حجر (شارح بخاری) به نقل از ابن منیر می‌گوید: «هدف ابوهریره از اینکه گفته است اگر احادیث را روایت کنم حلقوم من قطع خواهد شد این است که وقتی ظالمان بشنوند که او از کارهای آنها انتقاد می‌کند و تلاش‌های آنها را گمراهی می‌پندارد گردنش را خواهند زد.»

برخی گفته‌اند: «احتمال دارد که آن احادیث در مورد نشانه‌های قیامت و تغییر حالات در آخر الزمان و وقوع فتنه‌ها بوده که اگر کسی آنها را درک نکند نمی‌پذیرد. و حتی فردی که آگاهی نداشته باشد به آنها اعتراض کند.»

باری به علت شهرت ابوهریره در حفظ و روایت حدیث، افراد زیادی برای فرا گرفتن حدیث از او وارد مدینه شدند و روز به روز به تعداد آنها افزوده می‌شد تا اینکه به هشتصد نفر رسیدند در میان آنها تعدادی از صحابه معروف مانند انس بن مالک، جابر

ابن عبدالله، ابن عباس، واثله بن الاسقع به چشم می خوردند. همچنین تعدادی زیادی از فرزندان صحابه و بزرگان تابعین مانند حسن بصری، سعید بن مسیب _ کسی که دخترش را به ازدواج ابوهریره درآورد _، محمد بن سیرین، ابو ادریس خولانی، ابو مسلم بن عبدالرحمن نیز از زمره شاگردان او بودند. مورد فوق، توجه مروان بن حکم که از طرف معاویه (رضی الله عنه) به عنوان امیر مدینه تعیین شده بود به خود جلب کرد. و تصمیم گرفت که ابوهریره را بیازماید. و در مورد حفظی که او ادعا می کرد و به کثرت می گفت: «گناهم چیست که من حفظ کرده ام و آنها فراموش کرده اند؟» اطمینان حاصل نماید. مروان برای این کار به نویسنده زیرک و باهوش خود ابو الزعیزه گفت: «می خواهم ابوهریره را امتحان کنم. بنابراین من او را احضار می کنم و از او حدیث می پرسم تو پشت پرده پنهان شو و احادیثی را که او روایت می کند، یادداشت کن.» ابوهریره آمد، مروان شروع به سؤال کردن از او نمود که رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) در مورد فلان مطلب چه فرمودند؟ یا به فلانی چه گفت؟ ابوهریره آن طور که گویی از روی کتاب می خواند، آن احادیث را روایت می کرد و ابوالزعیزه هم آنها را یادداشت می نمود. سرانجام پرسش و پاسخ تمام شد و ابوهریره به خانه خود برگشت.

پس از گذشت یک سال دوباره مروان ابوهریره را نزد خود فرا خواند و مانند سال گذشته به نویسنده خود گفت: «پشت پرده بنشین من همان سؤالات گذشته را از او می پرسم و تو جوابها را مقایسه کن.» ابوهریره آمد. مروان با تقدیم و تأخیر، همان سؤالات گذشته را از ابوهریره پرسید. ابوهریره به او جواب می داد و ابوالزعیزه به نوشته های خود نگاه می کرد. دید که او بدون کم و کاست همان کلمات گذشته را بیان می کند. در آن اثناء ابوهریره متوجه کار مروان شد و به او گفت: «چرا همان مطالب سال گذشته را می پرسی؟» مروان گفت: «می خواستم تو را امتحان کنم» سپس ابوالزعیزه از پشت پرده بیرون آمد و به مروان گفت: «ای امیر! به خدا سوگند! یک

کلمه از احادیث نه کم و زیاد و نه پیش و پس بود». مروان خندید، چهره ابوهریره باز شد و درخشید. سپس ابوهریره به مروان گفت: « من چندین سال همراه پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) بودم. در آن سالها بیشتر از هر چیز، علاقه داشتم که سخنی از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بیاموزم و نیز از همه سالهای عمر خود، در آن دوران داناتر بودم و دوست داشتم که هر چه پیامبر (صلی الله علیه و سلم) می‌فرمایند، حفظ کنم. آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) نیز برای دعا کردند. ای عبدالملک! به خدا سوگند! همه آنچه را که از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) شنیده‌ام، برایتان بازگو نمی‌کنم. کیسه‌ای از علم نزد من هست که هنوز آن را نگشوده‌ام.»

امیر مدینه

مسلمانان شهرهای مختلف کم کم به فضیلت ابوهریره پی بردند. بویژه اهل مدینه زیرا او معلم اول آنها به شمار می رفت. و بیش از سی سال می گذشت که او مشغول آموختن حدیث به آنها بود. مردم او را دوست داشتند و هر جا از او تعریف می کردند و مقامش را والا می داشتند و چون یکی از بهترین اصحاب آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بود، گاهی در نماز امام مردم می شد.

مروان که فرمانروای معاویه در مدینه بود به ابوهریره خیلی احترام می گذاشت. چرا که حفظ و تقوا و پرهیزگاری او، مروان را شگفت زده کرده بود. و در مسایل و مشکلاتی برایش پیش می آمد از او اظهار نظر و فتوا می خواست. و به اجتهاد او عمل می کرد. مروان فرزندانش، یعنی عبدالعزیز و عبدالملک را به ابوهریره سپرد تا به آنها فقه بیاموزد و از مسایل دین آگاه سازد.

آنچه مقام ابوهریره را نزد مروان بالا برده بود، این بود که او عالم صادق در علم و مخلص در عمل بود که جز رضای خدا هدفی نداشت. بدین جهت در گفتن سخن حق جرأت داشت و از ملامت هیچ ملامت کننده ای نمی ترسید طوری که خود مروان را امر به معروف و نهی از منکر می کرد و بارها بدون هیچ اغماضی او را نصیحت می کرد و برایش وعظ می گفت.

مولایش ابومریم می گوید: «روزی مروان مشغول ساختن خانه برای خود در وسط شهر مدینه بود من نزدیک آنها نشستم و چگونگی کار آنها را تماشا می کردم، در آن اثناء ابوهریره از آنجا گذشت با دیدن آنها گفت: «خانه محکم بسازید و آرزوهای طولانی داشته باشید، به زودی خواهید مرد.» مروان به او گفت: «ابوهریره! چه می گویی؟» گفت: «به آنها گفتم خانه محکمی بسازید و آرزوهای طولانی داشته باشید، به زودی خواهید مرد.» مروان از شنیدن این جمله، ساکت ماند ابوهریره

خطاب به عده‌ای از مهاجرین چنین گفت: «ای قریش! بیاد آورید که دیروز چه بودید و امروز چه هستید؟! امروز مردم برای شما کار می‌کنند، دارای بردگانی از سرزمین‌های فارس و روم هستید. نان آرد سفید و گوشت چاق می‌خورید! پس سعی کنید مانند چارپایان یکدیگر را گاز نگیرید. امروز خود را کوچک بشمارید تا فردا خدا شما را بزرگ گرداند. به خدا سوگند! از شما هیچ کسی نیست که مقامش یک درجه بالا رود و خداوند در روز قیامت آن را پایین نیاورد.» بعد وارد خانه مروان شد و دید که تصاویری بر روی دیوار کشیده شده است. گفت: «من از رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) شنیدم که فرمودند: خداوند عز و جل فرموده است «چه کسی ظالمتر از فردی است که درست کند مانند آنچه که من آفریده‌ام. اگر راست می‌گویند و می‌توانند، کوچکترین ذره عالم را بسازند با یک دانه گندم یا جو بیافرینند.»»

روزی ابوهریره در دارالاماره نزد مروان رفت، مروان به دربان گفت: «بین چه کسی است؟» نگهبان گفت: «ابوهریره است» مروان اجازه ورود داد. سپس گفت: « حدیثی از احادیث پیامبر(صلی الله علیه و سلم) برایم روایت کن.» ابوهریره گفت: « من از رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) شنیدم که فرمودند: «روزی خواهد آمد که بسیاری از امراء آرزو کنند ای کاش از آسمان به زمین می‌افتادند ولی شغل امارت را به عهده نمی‌گرفتند.»

این موضع ابوهریره به اضافه علم و فقه‌اش، مقام او را نزد مروان بالا برده بود. بدین جهت در سال ۴۵ هجری، هنگامی که معاویه مروان را به عنوان مسئول کاروان حج آن سال برگزید به او دستور داد که ابوهریره را جانشین خود در مدینه قرار دهد. مروان روز جمعه بالای منبر رفت و به اطلاع اهل مدینه رساند که ابوهریره را جانشین خود قرار داده است. مردم از شنیدن این خبر، با شادی و سرور جشن گرفتند. زیرا اهل مدینه ابوهریره را خیلی دوست داشتند. اخلاق خوب و سیرت

نیکوی او مورد پسند همه بود. ابوهریره مسئولیت امارت را به بهترین وجه انجام می‌داد. در نماز امام مردم بود، روزهای جمعه برایشان خطبه ایراد می‌کرد. سیاست عدالت را در پیش گرفت، در مشاجرات آنها قضاوت و اختلافاتشان را حل می‌کرد و در میان آنها مانند یک فرد عادی زندگی می‌کرد. فرمانروایی، در اخلاق و رفتار او تغییر به وجود نیاورد، تواضع و فروتنی و عدم توجه به پست و مقام دنیوی باعث شد که همه از او به نیکی یاد کنند او دارای وجودی پاک و اخلاقی شایسته بود، شوخی‌های زیبا و تحقیر ظواهر فریبنده دنیا و شکر نعمت‌های خدا، از شکوه و بزرگی او حکایت می‌کرد.

روزی در مسجد نبوی، پس از اقامه نماز خطاب به مردم با صدای بلند چنین گفت: «سپاس خداوندی را که دینش را محکم و استوار گردانید و ابوهریره را بعد از اینکه برای دختر غزوان در ازای سیر کردن شکم و داشتن سواری، کار می‌کرد، امام مردم گردانید. ای مسلمانان! سوگند به خدا! من خدمت آنها را فقط برای بدست آوردن تکه نانی و اینکه در شبهای تاریک مرا سوار شتر بکنند، به عهده گرفتم بعد خداوند، همان زن را به عقد من درآورد. گاهی سوار الاغ می‌شد که پالانی داشت و طنابی باریک از لیف خرما در گردنش بود. ابوهریره به وسیله آن، کارهایش را انجام می‌داد و گاهی که کسی را بر سر راهش می‌دید، سواره یا پیاده در حالی که بسته هیزم روی دوشش بود، با شوخی می‌گفت: «امیر است، راه را باز کنید!!!»

ثعلبه بن ابی مالک القرظی می‌گوید: «ابوهریره را زمانی که جانشین مروان بود، در حالی دیدم که بسته‌ای هیزم بر پشت داشت و وارد بازار می‌شد وقتی مرا دید، به شوخی گفت: «ابن ابی مالک! راه را برای امیر باز کن.» گفتم: «همین اندازه کافی است؟» دوباره گفت: «راه را برای امیر باز کن.»

روزی ابوهریره یکی از دوستانش به نام ابورافع را به شام دعوت کرد، وقتی غذا نهاده شد، گفت: «ابورافع استخوانی را که گوشت دارد، برای امیر بگذار!» ابورافع

فکر کرد که در غذای آنها گوشت وجود دارد. ولی وقتی خوب دقت کرد، دید غذای آنها نان تلیت شده با روغن است در حالی که بلند بلند می‌خندید، گفت: «ابوهریره! جداً که تو آدم شوخ طبعی هستی.»

روزی بعد از خروج از مسجد، جوانی نزد او آمد و گفت: «چرا کنیه تو را ابوهریره گذاشته‌اند؟» ابوهریره نگاهی به او انداخت و گفت: «از من نمی‌ترسی؟» گفت: «بلی به خدا از تو می‌ترسم» ابوهریره خندید و گفت: «من گوسفندان خانواده‌ام را می‌چرانیدم، گربه‌ای کوچک و صحرایی داشتم که شبها آن را در شکاف درختی می‌گذاشتم و چون روز می‌شد، آن را با خود به صحرا می‌بردم و با آن بازی می‌کردم. بدین جهت کنیه مرا ابوهریره گذاشتند.»

کودکان نیز از حسن خلق و فروتنی و شوخی‌های امیر بهرمند می‌شدند. گفته‌اند: «شبها بچه‌ها سرگرم بازی کلاغ بودند، بدون اینکه آنها متوجه شوند، ابوهریره به آرامی به آنها نزدیک می‌شد و ناگهان خود را وارد بازی آنها می‌کرد و پایهای خود را به زمین می‌کوبید (می‌خواست بچه‌ها را بخنداند) بچه‌ها می‌ترسیدند و فرار می‌کردند. مروان دو بار ابوهریره را به عنوان جانشین خود در مدینه انتخاب کرد و بدینوسیله او را دلجویی و به خود نزدیک می‌کرد و به خاطر علم و فضل ابوهریره، به او هدیه می‌داد. معاویه نیز مقام او را والا نگاه می‌داشت و از دمشق برای او هدایایی می‌فرستاد. با وجود این ابوهریره نمی‌توانست در برابر کارهای مروان، در صورت کوچکترین مخالفتی با اسلام، ساکت بماند، زیرا او عالم صادقی بود که به رضای خدا و سربلندی در آخرت می‌ادیشید. او مروان را به خاطر بعضی از کارهایش، سرزنش می‌کرد تا به خود بیاید. گاهی کار به جایی می‌رسید که مروان خشمگین می‌شد. باز هم ابوهریره جز صلابت و دفاع از حق، چیزی نمی‌گفت.

روزی ابوهریره در دارالاماره نزد مروان آمد و به او گفت: «تو بیع ربا را حلال قرار داده‌ای؟» مروان گفت: «چطور؟» ابوهریره گفت: «تو معامله محاکک^۵ (آنچه درست

نیست) را حلال قرار داده‌ای در حالی که رسول خدا(صلی الله علیه و سلم) از فروختن طعام، قبل از بدست آوردن کامل آن، (پیش خریدن آن از دست مردم) نهی فرموده است.» سرانجام معاویه، مروان را از امارت معزول کرد و کسی دیگر را به جای او گماشت. با وجود این، از مقام بلند و اهمیت او نزد مردم کاسته نشد. چون اکثر مردم، به ویژه بنی امیه به او احترام می‌گذاشتند. زیرا او بزرگ آنها و رهبرشان بود.

موضع ابوهریره در هر دو حالت یعنی زمان امارت و بعد از آن، در برابر مروان موضع امر به معروف و نهی از منکر بود.

عابد پرهیزگار

طلب علم و نشر آن، بزرگترین خصوصیت این صحابی بزرگوار بود. علاوه بر این، ویژگی دیگری هم داشت که اهمیت آن کمتر از طلب علم نبود و آن هم تقوا و ترس او از خدا بود، آنگونه که شایسته ذات احدیت است.

مجاهده در راه اطاعت از خدا و تقرب به او و خو گرفتن به حسن خلق و رفتار نیک از خصوصیات بارز این صحابی گرانقدر بود، این خصوصیت عجیبی نبود زیرا همه اصحاب، این ویژگیها را از رهبر و الگوی خود پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) آموخته بودند. یعنی علم و عمل را از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) یاد گرفته بودند. همچنین شایسته است که عالم صادق به علم خود عمل کند و آن را بر خود تطبیق نماید تا دیگران او را الگوی خود قرار دهند. ابوهریره زیاد عبادت می کرد. زیاد نماز شب (تهجد) می خواند. رکوع و سجده های طولانی انجام می داد. به کثرت استغفار می کرد و تسبیح می گفت، توبه می کرد و دعا های طولانی می خواند، شبها آه و ناله بدرگاه خدا سر می داد، روزهای دوشنبه و پنجشنبه را روزه می گرفت و به هیچ وجه روزه این دو روز را ترک نمی کرد، او شب را سه قسمت کرده بود که یک سوم آن را می خوابید و یک سوم دیگر را بیدار بود و عبادت می کرد و در ثلث آخرش، احادیثی را که حفظ کرده بود، به خاطر می آورد و تکرار می نمود. و خانواده اش را برای عبادت کردن در آن پاس از شب، بیدار می کرد.

ابوعثمان، یکی از بزرگان تابعین، می گوید: «هفت روز مهمان ابوهریره بودم. او و همسر و خادمش شب را سه قسمت می کردند و هر کدام ثلثی از شب را با خواندن نماز پاس می داشتند یعنی ابتدا یکی نماز می خواند. پس از اینکه وقتش به پایان می رسید، دیگری را بیدار می کرد.»

او در روز، هزاران بار طلب آمرزش می‌کرد و زیاد دعا می‌خواند و می‌گفت: «بخیل‌ترین مردم کسی است که برای سلام دادن بخل ورزد و عاجزترین مردم کسی است که از دعا خواستن عاجز باشد».

در دههٔ اول ذی‌الحجه، ابوهریره و عبدالله بن عمر به بازار رفتند و تکبیر گفتند. مردم همصدا با آنها تکبیر می‌گفتند. او در ادای دو رکعت نماز سنت فجر، زیاد کوشا بود و یارانش را به خواندن آن توصیه می‌کرد و می‌گفت: «دو رکعت نماز سنت فجر را ترک نکنید اگر چه اسبها شما را لگد مال کنند».

ابوهریره در منزل خود چهار مسجد داشت:

۱- مسجد (اتاق کوچکی برای نماز) کنار درب بزرگ منزل.

۲- مسجدی در خانه.

۳- مسجدی در اتاقش.

۴- مسجدی نزدیک درب خانه.

هر وقت از خانه بیرون می‌شد، در همهٔ این مساجد نماز می‌خواند. قرآن زیاد تلاوت می‌کرد، خصوصاً در نماز. در کم و کیف ادای نماز، به شدت از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) پیروی می‌نمود.

ابورافع می‌گوید: «من نماز عشاء را با ابوهریره خواندم او در نماز، سورهٔ - اذ السماء انشقت - را خواند و سجدهٔ تلاوت به جای آورد. پرسیدم: «این چه سجده‌ای بود؟» گفت: «پشت سر آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) نماز می‌خواندم که این سجده را به جای آورد. از آن به بعد من هم همیشه وقتی به این آیه می‌رسم، سجده می‌کنم». روزهای دوشنبه و پنج شنبه هر هفته همیشه روزه بود، در ماه سه روز دیگر هم روزه می‌گرفت تا به توصیه آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) عمل کرده باشد. می‌گفت: «دوستم پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) مرا به سه روز روزه گرفتن در ماه و

خواندن دو رکعت سنت نماز صبح و اینکه نمازهای وتر را قبل از خوابیدن، بخوانم توصیه فرموده‌اند.

دوران مجردی ابوهریره طولانی بود و در ازدواجش تأخیر کرد و چون ترسید مبادا به گناه کبیره مبتلا شود، همیشه در مسجد دعا می‌کرد که خداوند او را از ارتکاب به گناهان کبیره محفوظ نگاه دارد تا دینش سالم بماند. گفته‌اند: «او در سجده از خدا پناه می‌خواست که زنا و دزدی و یا گناهان کبیره دیگری از او سر بزنند.» به او گفتند: «آیا می‌ترسی؟» گفت: «من چه امنیتی دارم در حالی که شیطان زنده است! انسان تا وقتی که همراه شکر زبانی، شکر عملی انجام ندهد، عابد حقیقی نمی‌شود.»

ابوهریره همیشه به مردم می‌گفت که قبلاً چه کسی بوده و حالا چه کسی شده است و همیشه صدای شکر او از نعمتهایی که خداوند به او ارزانی داشته بود، به گوش می‌رسید. و این کلمات را زیاد تکرار می‌کرد «الحمد لله الذی هدی أباهریره للإسلام، الحمد لله الذی منّ علی أبی هریره بمحمد علیه الصلوة والسلام.»

بهترین ثمره عبادت و تقوا، دستیابی به اخلاق و رفتار نیک و پسندیده است که خداوند این دو نعمت را به او ارزانی داشته بود. بیشتر از مردم، خانواده و خویشاوندان و همسایگان و دوستان، مستحق رفتار خوب هستند. ابوهریره علاوه بر اینها، بیشتر به مادرش نیکی می‌کرد و چون او را از سرزمین یمن به مدینه آورده بود، آنقدر بر شرک مادرش صبر کرد و چاره اندیشی نمود تا سرانجام مسلمان شد سپس خودش را وقف خدمت به مادرش کرد، و مادرش تا زمانی که زنده بود او را دوست داشت و از او راضی بود.

ابوهریره با فرزندانش رفتار خوبی داشت و آنها را خوب تربیت کرد. همچنین به غلامانش نیکی می‌کرد و خوش رفتاری می‌نمود و به آنها علم و دانش می‌آموخت. با برادران و همسایگانش هم به نیکی رفتار می‌کرد و به آنها احترام می‌گذاشت و با چهره‌ای باز با آنها روبه رو می‌شد و با شیرین‌ترین کلمات با آنها سخن می‌گفت.

خلاصه کلام، همه مردم را دوست می داشت و با آنها مهربانی میکرد. خیر خواه همه بود و وجودش را وقف تعلیم و تربیت مردم کرده بود و آنها را امر به معروف و نهی از منکر می کرد. در برابر مردم، متواضع بود و با شوخی های زیبای خود آنها را خوشحال می نمود.

این دانشمند بزرگ به علم و شهرت و مقامش، مغرور نبود. به ابن عباس که از او خیلی کوچکتر بود، می گفت: «تو از من بهتر و عالمتر هستی» ابوهریره بخشنده و مهربان بود. طغاوی می گوید: «در مدینه نزد ابوهریره اقامت گزیدم هیچ یک از اصحاب رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) را ندیدم که به اندازه او به مهمان خدمت کند.» حمید بن مالک بن خثیم می گوید: «با ابوهریره در ملکش که در عقیق قرار داشت، نشسته بودم مردمی از اهل مدینه که سوار بر چهارپایانی بودند، نزد او آمدند. ابوهریره به من گفت: «برو پیش مادرم و از من به او سلام برسان و بگو برایم مهمان آمده، طعامی بفرست.» مادرش سه قرص نان جو و مقداری روغن و نمک در کاسه ای گذاشت و به من داد. آنها را بر سر نهاده آوردم. هنگامیکه سفره غذا را پهن کردم، ابوهریره تکبیر گفت و فرمود: «سپاس خداوندی را که ما را از نان سیر کرد بعد از اینکه غذای، جز آب و خرما چیز دیگری نبود.» حمید می گوید بعد از اینکه مهمانان رفتند، به من گفت: «ای برادرزاده! با گوسفندان خود رفتار خوبی داشته باش. آب بینی آنها را پاک کن و شب آنها را (گوسفندان را) در جای خوبی بخوابان. و در گوشه ای نماز بخوان، زیرا گوسفندان از حیوانات بهشت هستند. سوگند به خدا! زمانی بر مردم خواهد آمد که گله گوسفندان برای صاحبش، از خانه مروان محبوب تر باشند.» ابوالزعیزه، کاتب مروان می گوید: «مروان صد دینار برای ابوهریره فرستاد پس از مدت کوتاهی کسی را نزد او فرستاد و گفت: «من اشتباه کرده ام و آنچه را که برای تو فرستاده ام، سهمیه تو نبوده است آنرا برایم برگردان.» ابوهریره گفت: «چیزی از آن پول نزد من باقی نمانده است. هر وقت سهمیه من رسید، این مبلغ پول را از آن

کم کن.» ابوالعزیزه می‌گوید: «مروان می‌خواست بداند که ابوهریره آن مبلغ را نزد خود نگاه داشته یا انفاق کرده است؟»

ابوهریره اموالش را برای آزاد کردن غلامان و تربیت یتیمان خرج می‌کرد. گفته‌اند روزی شلاقش را بلند کرد تا کنیزی را که از او ناراحت شده بود، تنبیه کند. بعد گفت: «اگر قصاص روز قیامت نبود، تو را می‌زدم اما اینک تو را می‌فروشم که مهم‌ترین و مبرم‌ترین نیازهای مرا تأمین می‌کند. برو و به خاطر او (خدای عزوجل) آزاد هستی.»

او خوش طبع بود و شوخی کردن و گفتن لطیفه‌های زیبا را دوست داشت. به عنوان مثال: روزی جوانی نزد او آمد و گفت: «ای ابوهریره! من روزه بودم. ناگهان پدرم با نان و گوشتی که در دست داشت، پیش من آمد من به فراموشی قدری از آن خوردم.» ابوهریره گفت: «آن غذایی بوده که خداوند به تو عطا فرموده است.» گفت: «بعد از آن من پیش خانواده‌ام رفتم و آنها برایم شیر آوردند من هم به فراموشی آن را نوشیدم.» ابوهریره گفت: «حرجی بر تو نیست» جوان گفت: «بعد از آن خوابیدم و وقتی بیدار شدم، آب نوشیدم» ابوهریره گفت: «برادرزاده عزیز! تو هنوز به روزه گرفتن عادت نکرده‌ای!»

ابوهریره وقتی سرمایه‌دار شد، لباس پشمی و ابریشمی می‌پوشید. با وجود این، دنیا نتوانست او را فریب دهد و او همچنان به دنیا بی‌علاقه و دل‌بسته آخرت بود. شیوه زندگی پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) و خلفای راشده را در پیش گرفته بود و سفارشات

رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) را آیین زندگی و دستور کار خود قرار داده بود و همیشه به این وصیت پیامبر خدا (صلی الله علیه و سلم) توجه می‌کرد که فرموده بود:

«ای ابوهریره! پرهیزگار باش، تا عابدترین مردم باشی. قناعت داشته باش تا شاکرترین

مردم باشی آنچه را برای خود نمی‌پسندی، برای دیگران هم می‌پسند تا مؤمن باشی با همسایه‌ات به نیکی رفتار کن تا مسلمان واقعی باشی کمتر بخند، زیرا خنده قلب را می‌میراند.» بدین جهت او به دنیا بی‌اعتنا، و تمام توجه‌اش به آخرت معطوف بود. او لذت و زیبایی‌های دنیا را ناچیز می‌پنداشت و همواره می‌گفت به زودی در قبر از من سؤال خواهد شد، و نزد پروردگارم خواهم رفت و برای اعمال خود، محاسبه خواهم شد. او روزی دو بار خودش و دیگران را به یاد عذاب قبر می‌انداخت. هنگام صبح فریاد می‌زد که شب رفت و روز آمد و آل فرعون به عذاب گرفتار شدند و هنگام شب می‌گفت روز رفت و شب فرا رسید و آل فرعون به عذاب مبتلا شدند. هر کسی که این ندا را می‌شنید، از آتش جهنم، به خدا پناه می‌برد. و هر وقت جنازه‌ای را می‌دید، می‌گفت: «شما شامگاه می‌روید و ما هنگام صبح خواهیم آمد. یا شما صبح می‌روید و ما شب خواهیم آمد. او همیشه به یاد حساب و کتاب آخرت بود و از عذاب خدا می‌ترسید و به دنیا توجهی نداشت و به مردم می‌گفت: «هیچ فاسقی از اینکه خداوند به او نعمت داده است، فریب نخورد. زیرا کسی دنبال او هست که در طلبش بسیار حریص و آرزومند می‌باشد و آن جهنم است.

﴿كُلَّمَا خَبَتْ زِدْنَاهُمْ سَعِيرًا﴾ الإسراء: ۹۷

(هر گاه اندکی فروکش کند دوباره آتش آنرا افزایش می‌دهیم).

آخرین روز زندگی ابوهریره

سن این صحابی بزرگوار بالا رفته بود و از مرحله میانسالی گذشته بود و به پیری رسیده بود. او پنجمین دهه عمر خود را بعد از وفات پیامبر (صلی الله علیه و سلم) پشت سر می گذاشت و عمرش پس از رحلت آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) طولانی شده بود. او تعداد زیادی از بزرگان صحابه را تشییع جنازه کرده بود که آخرین آنها بزرگ بانوی اسلام، ام‌المؤمنین عایشه صدیقه (رضی الله عنه) بود که در سال ۵۸ هجری دارفانی را وداع گفت و ابوهریره در تشییع جنازه اش شرکت کرد و او را تا آخرین منزلش، بدرقه نمود پس از آن، ابوهریره بیمار شد و احساس کرد که مرگش فرا رسیده است و دوست داشت که اجلش زودتر فرا رسد و دعا می کرد که خداوند قبل از سال ۶۰ هجری، او را به سوی خود فرا خواند. کم کم حال ابوهریره رو به وخامت یافت و تمام بدنش سست و ضعیف گردید و یقین کرد که این بیماری، بیماری مرگ اوست. و به زودی دنیا را ترک خواهد کرد.

در مدینه هم شایع شد که بزرگترین دانشمند اسلام در آن زمان و صحابی حافظ یعنی ابوهریره، مریض شده و در شرف مردن است. مردم از هر طرف به عیادتش می آمدند و برای او آرزوی سلامتی و طول عمر کردند. تا بتوانند از او علوم جدیدی فراگیرند زیرا ابوهریره علمی در اختیار داشت که هرگز سرچشمه اش خشک نمی شد در آن اثناء شاگردش ابوسلمه بن عبدالرحمن بن عوف به عیادتش آمد و چون دید که حال استادش خوب نیست و دردش شدید می باشد، ناراحت و اشک از چشمانش سرازیر گشت. او را در آغوش گرفت و گفت: «بار خدایا! ابوهریره را شفا بده» اما ابوهریره گفت: «خداوندا! مرا بمیران» و نگاهی به ابوسلمه انداخت و آهسته به او گفت: «اگر می خواهی

بمیری، بمیر. سوگند به خدا! زمانی خواهد آمد که مرد از کنار قبر برادرش بگذرد و آرزو کند که کاش او صاحب این قبر می بود.»

گروهی از اهل مدینه به دیدارش آمدند. ابوهریره به چهره هایشان نگاه کرد، اشک در چشمانش حلقه زد و شروع به گریه کرد آنها از گریستن ابوهریره متأثر شدند و یکی از آنها از او پرسید: « ابوهریره! چرا گریه می کنی؟ » گفت: « به خاطر طولانی بودن سفر و کمی توشه ام گریه می کنم زیرا روی تپه ای قرار دادم که لبه پرتگاه آن یا روی جهنم است یا روی بهشت. و من نمی دانم که مرا به کدام یکی پرت خواهند کرد. حاضران از شنیدن سخنان او که قلبش مالا مال از ترس خدا بود و فردی صالح و نیکو کار بود که فریب شیطان را نخورده بود، حیرت زده شدند و از سخنان او، در سن بزرگ پندی عبرت انگیز آموختند.»

سرانجام، ابوهریره فرزندانش المحرر و محرز و عبدالرحمن و بلال را خواست و موالی و دامادش سعید بن مسیب و شاگردان مهم و بزرگش را نیز فرا خواند و به آنها چنین وصیت کرد: «وقتی که مردم، برایم نوحه نخوانید زیرا برای رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) نوحه خوانده نشد و به دنبال با آتشدان حرکت نکنید و مرا شتابان به سوی قبرستان ببرید زیرا من از رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) شنیدم که فرمودند: هر وقت جنازه مرد صالح بر تابوت گذاشته شود، می گوید: «مرا زودتر ببرید مرا زودتر ببرید» ولی متأسفانه وقتی جنازه فرد ناصالح بر تابوت نهاده شود، می گوید (وای بر من! مرا به کجا می برید؟! مرا به کجا می برید؟!) بعد از آن ابوهریره شروع به گریه کرد» گفتند: «چه چیز تو را به گریه می اندازد؟»

گفت: «دوری سفر و کمی توشه» بعد به فرزندش وصیت کرد که خانه اش را در ذی الحلیفه، به غلامانش بدهند و با آنها نیکی و مهربانی کنند.

صبح آخرین روز زندگی فرا رسید و مروان بن حکم برای عیادت از ابوهریره نزد او رفت و گفت: «خدا تو را شفا بدهد ای ابوهریره!» ابوهریره چشمانش را باز کرد و نگاهی به بالا انداخت و گفت: «خداوندا! من ملاقات تو را دوست دارم تو نیز ملاقات مرا دوست بدار.»

مروان از کنارش برخاست و رفت چند لحظه بعد، روح مطمئن او به ملکوت اعلی پیوست و دارفانی را وداع گفت و به استقبال زندگی جاودان و آرام شتافت و تاریخ با خط درشت، یکی از مهم ترین حوادث سال ۵۹ هجری را چنین ثبت کرد (در این سال ابوهریره دوسی یمنی، یار رسول اکرم (صلی الله علیه و سلم) و شاگرد رشیدش، پس از عمری آکنده از کسب علم و عبادت پروردگار و کار نیک، دارفانی را وداع گفت. همه مردم برای او گریستند و به شدت از فراق او غمگین شدند.)

خبر وفات ابوهریره به سرعت در مدینه و اطراف آن شایع شد مردم کارهایشان را رها کردند و به سوی منزل ابوهریره که در ذی الحلیفه قرار داشت، شتافتند و تابوت او را در گرما و آفتاب سوزان، به دوش گرفتند و به سوی مسجد نبوی، تشییع کردند مردم در پیش تابوت او ساکت و آرام حرکت می کردند. پس از ادای نماز ظهر او را به مسجد نبوی بردند. در پیشاپیش تشییع کنندگان، اصحاب پیامبر (صلی الله علیه و سلم) و بزرگان تابعین قرار داشتند و نیز دو صحابی بزرگوار یعنی عبدالله بن عمر و ابو سعید خدری که در کنار یکدیگر می رفتند، به کثرت می گفتند: «رحمت خدا بر ابوهریره باد.»

مردم نماز عصر را خواندند سپس تابوت ابوهریره را جلو آوردند و امیر مدینه ولید بن عقبه امام شد و مردم پشت سر او در صفوف فشرده برای نماز ایستادند. جمعیت آنقدر زیاد بود که در صحن مسجد جا نمی گرفتند

سرانجام، نماز جنازه اقامه شد. پس از نماز، ابتدا فرزندان عثمان * رضی الله عنه در میان ازدحام جمعیت، تابوت او را به دوش گرفتند. و به سوی قبرستان بقیع روانه شدند و این مهمان جدید در قبرستان بزرگ مدینه که گروهی از نیکوکارترین و عزیزترین بندگان خدا را در خود جای داده بود، به خاک سپردند و با اندوه و گریه فراوان با او خداحافظی کردند. ارواح طیبه بقیع این روح پاک را استقبال نموده و از حضور او شاد شدند. همچنین روح پاک ابوهریره نیز از حضور در جمع آنها خوشحال بود.

یاد ابوهریره زنده ماند

ابوهریره پس از عمری مملو از کارهای بزرگ و پس از اینکه اسلام از او انسان بزرگی ساخته بود که در زمان خود و بعد از آن، دنیا را از فیض وجود خود بهرمند ساخت، دارفانی را وداع گفت. او قبلاً چوپانی بیش نبود و کسی به او توجه نمی کرد. برآستی که اسلام چه کارهای بزرگی را برای این مردان و امت اسلام انجام نداد؟! اگر اسلام نمی بود، آنها می مردند و ضایع می شدند و تاریخ، آنها را به فراموشی می سپرد. اما در سایه اسلام بود که آنها جاودان شدند و نامشان برای همیشه باقی ماند.

ابوهریره یکی از نوابغ و بزرگان اسلام بود که از ابتدا هدفش را مشخص کرده بود و در راه رسیدن به آن هدف، از هیچ کوششی فرو گذر نبود و برای حصول آن، مشکلات جانفرسایی را تحمل کرد و سرانجام به هدف خود رسید. او در زمان حیات پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) همیشه تلاش می کرد که شاگرد رشید پیامبر (صلی الله علیه و سلم) و عالمی فقید و آگاه به دین خدا باشد. بدین جهت او هر لحظه از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) علمی می آموخت و حفظ می کرد و برای حصول این مهم، گرسنگی شدید و فقر و تنگدستی غیر قابل وصفی تحمل کرد. و توانست علم فراوان و با برکت از آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) بیاموزد.

پس از رحلت پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) همیشه در این اندیشه بود که باید علمی را که فرا گرفته به دیگران بیاموزد و عمرش را در این راه، یعنی خیر خواهی امت، و بیان احکام برای آنها صرف نماید. او تلاش می کرد تا به آنچه که آموخته است، عمل کند. و سیرت پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) را آیین زندگی خود قرار دهد بدین جهت سرگرم نشر علم و تبلیغ آن شد و برای این منظور، هر تهمت و سرزنشی را تحمل کرد. چندین بار مورد آزمایش قرار گرفت و پیروز شد. بزرگترین

عامل موفقیت او در طلب علم و نشر آن نه تنها تلاش و کوشش او بلکه اخلاص، صداقت و جلب رضای خدا بود. باید گفت او علم را به خاطر رضای او نشر نمود و چون سربلندی در سرای آخرت همیشه مد نظرش بود، سعادت‌مندان زیست و سعادت‌مندان مرد. و اگر این سخن که می‌گوید: (کلام الخلق اقلام الحق) یعنی گفتار مردم، تقدیر الهی است، درست باشد، ابوهریره در این زمینه بهره بزرگ و موفقیت چشم گیری بدست آورده است. زیرا در زمان حیات و پس از آن، بهترین افراد امت یعنی علما و فقها و محدثین و خداجویان از او به خوبی یاد کرده‌اند و امروز نیز هر جا ذکر خیرش را بیان می‌کنند.

سرور کاینات و بهترین مخلوق خدا، پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم)، به ابوهریره فرمود: «گمان می‌بردم که هیچ کس برای پرسیدن این سؤال، از تو مستحق‌تر نیست، زیرا حرص شدید تو را برای فراگیری حدیث، دیده بودم.» طلحه بن عبیدالله، یار رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) می‌گوید: «شکی ندارم که ابوهریره سخنانی از پیامبر (صلی الله علیه و سلم) شنیده است که ما نشنیده‌ایم.»

و صحابی بزرگوار ابن عمر می‌گوید: «ابوهریره از من بهتر است، زیرا احادیثی را که بیان می‌کند، به آنها عالم‌تر است.» همچنین خطاب به ابوهریره گفت: «تو از همه ما بیشتر همراه پیامبر (صلی الله علیه و سلم) بودی و از همه ما بهتر احادیث او را حفظ کردی.»

امام بزرگوار ابو عبدالله الشافعی می‌فرماید: «ابوهریره از تمام افرادی که در زمان او حدیث روایت می‌کردند، دارای حفظ بیشتری بوده است.» و امیر المؤمنین، امام بخاری می‌گوید: «بیش از هشتصد نفر عالم، به نقل از ابوهریره حدیث روایت می‌کردند. او در زمان خودش از همه کسانی که حدیث روایت می‌کردند، از حفظ بیشتری برخوردار بوده است.»

امام ذهبی می‌گوید: «ابوهریره در حفظ آنچه از پیامبر (صلی الله علیه و سلم) شنیده و گفته اند عین کلمات آن حضرت (صلی الله علیه و سلم) را، وبالاترین شخصیت می‌باشد.»

امام ابن کثیر می‌گوید: «ابوهریره دارای حافظه‌ای قوی بود و از دریافت و عبادت و صداقت و بزرگی خاصی برخوردار بود. او معروفترین راوی حدیث پیامبر (صلی الله علیه و سلم) و از حفاظ صحابه بود.»

شیخ الاسلام ابن حجر، شارح بخاری، می‌گوید: «ابوهریره از همه کسانی که در زمان او حدیث روایت می‌کردند، حافظه‌اش قوی‌تر بود و هیچ یک از اصحاب به اندازه او حدیث روایت نکرده است و همین افتخار برای او کافی است که نامش دهها هزار بار در دیوان‌های بزرگ اسلامی آمده است و پس از ۱۴ قرن، باز هم بر سر زبان هزاران نفر از علماء و طلاب، جاری می‌شود.»

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا تَوْبُوا إِلَى اللَّهِ تَوْبَةً نَّصُوحًا عَسَىٰ رَبُّكُمْ أَن يُكَفِّرَ عَنْكُمْ سَيِّئَاتِكُمْ وَيُدْخِلَكُم جَنَّاتٍ تَجْرِي مِن تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ يَوْمَ لَا يُخْزِي اللَّهُ النَّبِيَّ وَالَّذِينَ ءَامَنُوا مَعَهُ نُورُهُمْ يَسْعَىٰ بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَبِأَيْمَانِهِمْ يَقُولُونَ رَبَّنَا أَتِمِّمْ لَنَا نُورَنَا وَآغْفِرْ لَنَا إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ﴾ التحريم: ۸

﴿يَوْمَ تَرَى الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ يَسْعَىٰ نُورُهُم بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَبِأَيْمَانِهِمْ بُشْرَانُكَ الْيَوْمَ جَنَّاتٌ تَجْرِي مِن تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا ذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ﴾ الحديد: ۱۲

پی نوشت ها

۱- مترجم.

۲- بیشتر کتابهای سیره، تاریخ این غزوه را قبل از جنگ خندق می دانستند اما حدیثی از بخاری و احادیث صحیح دیگری که نزد اهل سنت وجود دارد، حضور ابوهریره و ابوموسی اشعری را در این غزوه به اثبات می رساند با اینکه هر دو در زمان جنگ خیبر بسوی آنحضرت (صلی الله علیه و سلم) هجرت کرده بودند ولی شاید پیامبر (صلی الله علیه و سلم) دوبار به نجد برای جنگ رفته است.

۲- عمر (رضی الله عنه) به افراد زیادی از صحابه که حدیث روایت می کردند، نیز همین دستور را داده بود، که کمتر از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) حدیث روایت کنند. و چندین نفر را بخاطر این کار، ملامت کرده بود. باید گفت این مذهب او بود. زیرا دوست نداشت که مردم غیر از قرآن، به چیز دیگری سرگرم شوند، و می ترسید که مبدا از احادیث پیامبر (صلی الله علیه و سلم) برداشتهای نادرستی صورت گیرد. و چون ابوهریره بیشتر از دیگران حدیث روایت می کرد، عمر (رضی الله عنه) در مورد او سختگیری می نمود.

۴- این مطلب نظر نویسنده بوده و دیدگاه های دیگری نیز وجود دارد.

۵- خرید و فروش محصولات قبل از بدست آمدن آن.